



برگزیده‌ای از:
پس از جنگ
تاریخ اروپا از ۱۹۴۵

تونی جات
مترجم: حمید پرنیان



برگزیده‌ای از:
پس از جنگ
تاریخ اروپا از ۱۹۴۵

تونی جات

مترجم: حمید پرنیان



توانا

TAVANA

آموزش‌سکده آنلاین
برای جامعه مدنی ایران

e-collaborative

for civic education

این کتاب ترجمه بخشی از کتاب زیر است:
60 pages from POSTWAR by Tony Judt
Copyright © 2008, Tony Judt
Used by permission of The Wylie Agency (UK) Limited.



آموزشکده آنلاین
برای جامعه مدنی ایران

<http://www.tavaana.org>

پروژه

e-collaborative
for civic education

<http://www.eciviced.org>

برگزیده‌ای از پس از جنگ: تاریخ اروپا از ۱۹۴۵
(Postwar: A History of Europe Since 1945)

نویسنده: تونی جات (Tony Judt)

مترجم: حمید پرنیان

نقاشی روی جلد: Hardy Plants اثر پل کله

ISBN: 978-0-9963583-1-6

© E-Collaborative for Civic Education 2015

e-collaborative for civic education

ایالات متحده آمریکا، تحت 501c3 است که از فن آوری اطلاعات و ارتباطات برای آموزش و ارتقای سطح شهروندی و زندگی سیاسی دموکراتیک استفاده می کند. ما به عنوان بنیانگذاران و مدیران این سازمان، اشتیاق عمیق مشترکی داریم که شکل دهنده ایده های جوامع باز است. همچنین برای ما، شهروند، دانش شهروندی، مسئولیت و وظیفه شهروندی یک فرد در محافظت از یک جامعه سیاسی دموکراتیک پایه و اساس کار است؛ همان طور که حقوق عام بشر که هر شهروندی باید از آنها برخوردار باشد، اساسی و بنیادی هستند. ECCE دموکراسی را تنها نظام سیاسی قادر به تأمین طیف کاملی از آزادی های شهروندی و سیاسی برای تک تک شهروندان و امنیت برابری و عدالت می داند. ما دموکراسی را مجموعه ای از ارزش ها، نهادها و فرایندها می دانیم که پیشرو صلح، توسعه، تحمل و مدارا، تکثیر گرای و جوامعی شایسته سالار که به کرامت انسانی و دستاوردهای انسانی ارج می گذارند، است. ما پروژه اصلی ECCE یعنی «آموزشکده توانا: آموزشکده مجازی برای جامعه مدنی ایران» را در سال ۲۰۱۰ تأسیس کردیم. آموزشکده توانا در ارائه منابع و آموزش در دنیای مجازی در ایران، یک نهاد پیشرو است. توانا با ارائه دوره های آموزشی زنده در حین حفظ امنیت و با ناشناس ماندن دانشجویان، به یک جامعه آموزشی قابل اعتماد برای دانشجویان در سراسر کشور تبدیل شده است. این دروس در موضوعاتی متنوع مانند نهادهای دموکراتیک، امنیت دیجیتال، حقوق زنان، وبلاگ نویسی، جدایی دین و دولت و توانایی های رهبری ارائه می شوند. آموزشکده توانا آموزش زنده دروس و سمینارهای مجازی را با برنامه هایی مثل مطالعات موردی در جنبش های اجتماعی و گذارهای دموکراتیک، مصاحبه با فعالان و روشنفکران، دستورالعمل های خودآموزی، کتابخانه مطالب توصیفی، ابزارهای کمکی و راهنمایی برای آموزشگران ایرانی و حمایت مداوم و ارائه مشاوره آموزشی برای دانشجویان تکمیل کرده است.

تلاش ما برای توسعه توانایی های آموزشکده توانا متوجه گردآوردن بهترین متفکران ایرانی و صداهای محذوف است. به همین ترتیب، به دنبال انتشار و ارتقای آثار مکتوب روشنفکران ایرانی هستیم که ایده های آنان توسط جمهوری اسلامی ممنوع شده است.

یکی از نقاط تمرکز تلاش توانا، ترجمه متون کلاسیک دموکراسی و مقالات معاصر در این باره و نیز ترجمه آثار مرتبط با جامعه مدنی، حقوق بشر، حاکمیت قانون، روزنامه نگاری، کنشگری و فن آوری اطلاعات و ارتباطات است. امید ما این است که این متون بتواند سهمی در غنای فردی هموطنان ایرانی و بر ساختن نهادهای دموکراتیک و جامعه ای باز در ایران داشته باشد. سپاسگزار بازتاب نظرات و پیشنهاد های شما

مریم معمارصادقی

اکبر عطری

M. Memar Sadeghi

Akbar Attari

فهرست

۹	قدرت بی قدرتان
۴۶	پانوشتها
۴۹	پایان نظم قدیمی
۱۱۸	پانوشتها

قدرت بی‌قدرتان^۱

«مارکسیسم، یکی از فلسفه‌های تاریخ نیست؛ خود فلسفه تاریخ است، و

با انکار آن خرد تاریخ را در گور می‌کنیم.»

موریس مرلو-پونتی^۲

«من از حقوق سخن می‌گویم چون فقط آن‌ها هستند که به ما توان ما

دهند تا از این «شهر فرنگ» خلاص شویم.»

کازمیژ براندیس

«جامعه تمامیت‌خواه آینه ناراستی از تمام تمدن مدرن است.»

واتسلاو هاول^۳

«فشار ماشین دولت در مقایسه با فشار یک استدلال متقاعد کننده، هیچ

است.»

چسلاو میلوش^۴

۱. The Power of the Powerless مقاله سیاسی مبسوطی است از واتسلاو هاول (۵ اکتبر ۱۹۳۶ - ۱۸ دسامبر ۲۰۱۱) که در اکتبر ۱۹۷۸ منتشر شده است و تشریحی خواندنی در کالبد شکافی رژیم کمونیستی و زندگی مردم در سایه چنین حکومتی است. او نمایش‌نامه نویس، نویسنده و سیاست‌مدار چک، و از مخالفان حکومت کمونیستی بود که بعداً به عنوان اولین رئیس‌جمهور جمهوری چک (از ۲ فوریه ۱۹۹۳ تا ۲ فوریه ۲۰۰۳) به قدرت سیاسی دست یافت.

۲. Maurice Merleau-Ponty (مارس ۱۹۰۸ - ۳ مه ۱۹۶۱) از نامدارترین پدیدارشناسان قرن بیستم

۳. Václav Havel (۵ اکتبر ۱۹۳۶ - ۱۸ دسامبر ۲۰۱۱) نویسنده، فیلسوف و سیاست‌مدار اهل چک

۴. Czesław Miłosz (۳۰ ژوئن ۱۹۱۱ - ۱۴ اوت ۲۰۰۴) شاعر، مترجم، استاد دانشگاه لهستانی و برنده

پشت این «لحظه سوسیال-دمکراتیک» دراز در تاریخ اروپای غربی، چیزی نیست مگر اعتقادی عملی به بخش دولتی یا وفاداری به اصول کینزی^۱ اقتصاد؛ اما فضای آن دوره تاثیر بسیاری بر منتقدین داشت و دهه‌های متمادی آنان را حتی به سکوت وادار می‌کرد. این فهم رایج از گذشته اخیر اروپا، که با خاطره «رکود بزرگ»^۲، ستیز میان دموکراسی و فاشیسم، مشروعیت اخلاقی دولت رفاه^۳ و (از نظر بسیاری از کسانی که در دو سوی «پرده آهنین»^۴ بودند) توقع پیشرفت اجتماعی آمیخته بود، روایت کلان سده بیستم بود؛ و هنگامی که انگاشت‌های اصلی آن رفته‌رفته فرسودند و فروریختند، نه تنها شماری شرکت‌های بخش عمومی، که (علاوه بر خیلی چیزهای دیگر) کل فرهنگ سیاسی را قبضه کرد.

اگر بخواهیم لحظه‌ای نمادین را پیدا کنیم که تحقق این دگرگونی را نشان دهد، یعنی محوری که خودفهمی اروپای پساجنگ بر آن می‌گردد، ۲۸ دسامبر ۱۹۷۳ در پاریس است که برای نخستین بار «مجمع‌الجزایر گولاگ»^۵ نوشته الکساندر سولژنیستین^۶ منتشر شد. و.ل.وب^۷، در بررسی ترجمه انگلیسی این کتاب در روزنامه گاردین نوشت: «حماقتی تاریخی است که در عصر حاضر زندگی کنی و این کتاب را شناسی؛ [این کتاب] بخش مهمی از خودآگاهی عصر ما را شکل می‌دهد.» همان‌طور که خود سولژنیستین می‌گوید، نکته خنده‌دار این بود که پیام این کتاب (که «سوسیالیسم واقعا موجود» یک فریب وحشیانه است؛ دیکتاتوری تمامیت‌خواهی است که بنیادش بر بردگی و کشتار دسته‌جمعی بنا شده) چندان نو نبود و تازگی نداشت.

جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۸۰.

۱. Keynesian - طبق نظر جان مینارد کینز (John Maynard Keynes) ۵ ژوئن ۱۸۸۳ - ۲۱ آوریل ۱۹۴۶) یکی از اقتصاددانان برجسته قرن بیستم، بخش خصوصی ممکن است نتایج ناکارآمدی در اقتصاد کلان داشته باشد، از این رو دولت باید در بخش عمومی سیاست‌گذاری فعالانه‌ای داشته باشد-م.
۲. رکود بزرگ اقتصادی جهان در یک دهه پس از آغاز جنگ جهانی دوم-م.
۳. ایده‌ای که می‌گوید تامین رفاه عمومی وظیفه دولت است-م.
۴. استعاره‌ای است برای بخش‌بندی و قطع ارتباط و انتقال اطلاعات از سوی شوروی و کشورهای کمونیست اروپای شرقی بعد از جنگ جهانی دوم و در دوره «جنگ سرد». این اصطلاح را نخستین بار وینستون چرچیل به کار برد-م.
۵. نوشتاری است درباره سرکوب‌های رژیم شوروی در دهه‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۶۰-م.
۶. Aleksandr Isayevich (۱۱ دسامبر ۱۹۱۸ - ۳ اوت ۲۰۰۸) نویسنده مشهور اهل روسیه و برنده جایزه ادبیات نوبل در سال ۱۹۷۰ که به خاطر افشای جنایات جوزف استالین در رمان‌هایش، بیست سال را در تبعید گذراند.

خود سولژنیتسین قبلا نیز از موضوع نوشته، قربانیان، نجات‌یافتگان، شاهدان و دانش‌پژوهان بی‌شماری داشت. «مجمع‌الجزایر گولاگ» صدها صفحه جزئیات و اطلاعات را به شواهد قبلی اضافه می‌کند، اما با تمام شور اخلاقی و تاثیر عاطفی‌ای که دارد آشکارا در حد «در دل گردباد» (۱۹۶۷) نوشته یوگینا گینزبرگ، خاطرات مارگاریت بوبر-نومان از تجربیات‌اش در شوروی و اردوگاه‌های نازی (منتشر شده در آلمان، ۱۹۵۵)، گزارش صادقانه ولفگانگ لئونارد از ایمان اشتباه‌اش (۱۹۵۵)، یا حتی تخریبی که ویکتور

سرژ^۱ و بوریس سوارین از اسطوره شوروی به عمل می‌آوردند، نبود. [۱]

اما مهم‌تر از همه چیز، زمان این رویداد بود. روشنفکران منتقد کمونیسم همیشه در صحنه حاضر بوده‌اند، گرچه در اروپای غربی (و هم‌چنان که دیده‌ایم، در اروپای شرقی در دهه ۱۹۶۰) اراده فراگیری وجود داشت تا در ابرهای سیاه و طوفانی سوسیالیسم دولتی‌ای که از زمان سقوط امپراطوری تزاری روسیه در ۱۹۱۷ بر این کشور گسترده شده بود و بر اکثر قسمت‌های قاره اروپا سایه افکنده بود، بارقه‌های امیدی هر چند کم‌رنگ بیابند؛ و این اراده فراگیر برای دهه‌های متمادی تاثیر این روشنفکران منتقد را بی‌اثر می‌کرد. بر سر راه «کمونیسم ستیزی» (با هر انگیزه واقعی یا منتسبی که داشت)، برای به‌چالش کشیدن پیکره «تاریخ و پیشرفت»، برای تخریب «تصویر بزرگ»، برای انکار همبستگی ضروری بین دولت رفاه دمکراتیک (هر چند ناکافی) و پروژه جمع‌باورانه (کولکیتیویست) کمونیسم (هر چند فاسد و فرسوده)، موانع جدی‌ای وجود داشت.

برای همین است که مخالفان وفاق پساچنگ به حاشیه رانده شدند. همان‌طور که هایک و دیگران اشاره کرده‌اند، بیان این که برنامه‌های مهار بازار برای خیر عمومی (ولو با قصد خیر خواهی) نه تنها از نظر اقتصادی ناکارآمد است بلکه - فراتر از همه این‌ها - نخستین قدم در جهت سرف‌داری است، مخل نقشه راه سده بیستم می‌شد. حتی مخالفان دیکتاتوری کمونیستی (نظیر آرتور کستلر^۲، رمون آرون^۳، آلبر کامو^۴ و آیزیا برلین^۵)

۱. Victor Serge (۳۰ دسامبر ۱۸۹۰ بروکسل، بلژیک ۱۷ - نوامبر ۱۹۴۷ مکزیکوسیتی، مکزیک)

۲. Arthur Koestler (۵ سپتامبر ۱۹۰۵ در بوداپست - ۱ مارس ۱۹۸۳ در لندن) داستان‌نویس، وقایع‌نگار و روزنامه‌نگار یهودی مجارستانی

۳. Raymond Aron (۱۴ مارس ۱۹۰۵ پاریس - ۱۷ اکتبر ۱۹۸۳ همان شهر) جامعه‌شناس، فیلسوف، مورخ و مفسر سیاسی

۴. Albert Camus (۷ نوامبر ۱۹۱۳ - درگذشته ۴ ژانویه ۱۹۶۰) نویسنده، فیلسوف و روزنامه‌نگار الجزایری - فرانسوی‌تبار

۵. Isaiah Berlin (۶ ژوئن ۱۹۰۹ - ۵ نوامبر ۱۹۹۷) فیلسوف سیاسی، اندیشه‌نگار، نظریه‌پرداز سیاسی، استاد دانشگاه و جستارنویسی بریتانیایی

که سعی می‌کردند بر تمایز بین اصلاحات سوسیال-دمکراتیک برای نفع عمومی و دیکتاتوری‌های حزبی که به نام یک اسطوره جمع‌باورانه شکل گرفته بودند، تاکید کنند نیز از نظر خیلی از منتقدین «پیشرو» سخن همان خشک‌اندیشان و سرسپردگان سیاسی را تکرار می‌کردند که در جنگ سرد بالیده بودند.

بر همین اساس، نفرت عمومی‌ای میان نسل دهه شصتی نسبت به ترک این مجموعه اصول رادیکال نشان داده می‌شد. همین امر آگاهانه دست‌مایه‌ای شد برای استهزا کردن استالین در گذشته‌ای که البته اینک از سوی وارثان‌اش محکوم شده بود. البته امر دیگر این بود که تصدیق شود تقصیر نه بر گردن فرد که بر عهده سیستم است. فراتر از این، گذاشتن مسئولیت جنایت‌ها و قانون‌شکنی‌های لنینیسم بر عهده خود پروژه آرمان‌شهرخواهی افراطی^۱، نیز پایه‌های سیاست مدرن را از بین می‌برد. وقتی لشک کولاکوفسکی پس از [رویداد] ۱۹۶۸ ادعای علیه کمونیسم شوروی منتشر کرد، ا. پ. تامپسن (که برای نسل جوان تر «مارکسیست‌های پسا کمونیستی» نوعی شخصیت فرقه‌ای به شمار می‌رفت) در خطابی سرزنش‌آمیز به کولاکوفسکی^۲ نوشت: وهم‌زدایی تو خطری است برای ایمان سوسیالیستی ما.

هرچند در سال ۱۹۷۳ این ایمان سوسیالیستی نه تنها از سوی منتقدین، که از سوی خود این رویدادها مورد حملات جدی‌ای قرار گرفت. وقتی «مجمع‌الجزایر گولاگ» [از روسی] به فرانسه ترجمه و منتشر شد، روزنامه کمونیستی «*l'Humanité*»^۳ رديه بر آن منتشر کرد و به خوانندگان یادآورد شد که وقتی «همه» درباره استالین همه‌چیز را می‌دانند، تکرار این چیزها فقط می‌تواند با انگیزه «شوروی‌ستیزی» باشد. اما در آن سال‌ها اتهام «شوروی‌ستیزی» آرام آرام اهمیت خود را از دست می‌داد. با تجاوز شوروی به پراگ و سرکوب‌های متعاقب آن، همچنین با انتشار گزارش‌هایی که انقلاب فرهنگی چین را منزه می‌ساخت، تمامی سرزنش‌های آلکساندر سولژنیستین از کل پروژه کمونیستی (حتی برای همدلان سابق این پروژه) جامه حقیقت پوشید.

کم‌کم داشت آشکار می‌شد که کمونیسم به میراث رادیکال‌اش خیانت کرده و آن را به سود خود مصادره کرده است. نسل‌کشی در کامبوج و فاجعه «قایق‌نشین‌های»^۴ ویتنامی

1. Radical Utopianism

۲. Leszek Kołakowski (۱۲۳ اکتبر ۱۹۲۷ - ۱۷ ژوئیه ۲۰۰۹) فیلسوف و متفکر لهستانی که بیشتر به‌خاطر شناخت و نقد مارکسیسم در دنیا شناخته شده است.

۳. اصطلاحی است که اشاره به پناهندگان جنگ ویتنام در دهه‌ی ۱۹۷۰ دارد. این پناهندگان پس از سقوط سایگون (پایتخت ویتنام جنوبی) - آغاز دوره رسمی کمونیست شدن ویتنام) سوار بر قایق‌های کهنه

که باز تاب گسترده‌ای در رسانه‌ها یافت نیز نشان می‌داد که این عملکرد کمونیسم هنوز به قوت خود باقی مانده بود. [۲] حتی افراد پرشماری که در اروپای غربی، ایالات متحده را مقصر فجایع ویتنام و کامبوج می‌دانستند، و امریکاستیزی‌شان پس از قتل سالوادور آلنده^۱ (که از سوی ایالات متحده مهندسی شده بود و فقط سه ماه پیش از انتشار «مجمع‌الجزایر گولاگ» روی داد) شعله‌ورتر شده بود نیز دیگر میلی نداشتند که همچون گذشته نتیجه بگیرند که اردوگاه سوسیالیستی برتری اخلاقی دارد. امپریالیسم امریکایی، هنوز چیز بدی بود؛ طرف دیگر اما بدتر یا حتی بدتر از بدتر بود.

در این دوره، به طور سنتی اصراری «مترقی» وجود داشت که هجوم به کمونیسم را تهدیدی ضمنی برای «همه» اهداف بهبود دهنده اجتماعی در نظر بگیرند؛ گویی کمونیسم، سوسیالیسم، دموکراسی سوسیال، ملی‌گرایی و برنامه‌ریزی مرکزی و مهندسی اجتماعی مترقی بخش‌هایی از یک پروژه مشترک سیاسی هستند. اما حالا این امر داشت بر ضد خود عمل می‌کرد. برابر این استدلال اگر لنین و جانشینان وی چاه عدالت اجتماعی را مسموم کرده‌اند، «همه» ما آسیب دیده‌ایم. با اتفاق‌هایی که در تاریخ سده بیستم روی داد، این نظام کمونیستی اندک‌اندک کمتر به‌عنوان راه حل و بیشتر به‌عنوان خود مشکل دیده می‌شد، این نگاه صرفاً یا عمدتاً دلایل اقتصادی نداشت. چیزی که تحت عنوان برنامه‌ریزی متمرکز آغاز شود، به کشتار متمرکز منتهی می‌شود.

البته این یک نوع استدلال بسیار «روشنفکرانه» است، ولی این روشنفکران بودند که بیش و پیش از همه ضرورت رویگردانی از حکومت کمونیستی را احساس کردند؛ می‌توان گفت چون همین روشنفکران بودند که از همان ابتدا در ترویج بهبودی اجتماعی از بالا اهمیت به خرج می‌دادند. همان‌گونه که یوری گروشا، نویسنده اهل چک، در سال ۱۹۸۴ نوشت: «ما نویسندگان بودیم که از این حکومت مدرن تعریف و تمجید می‌کردیم.» همان‌طور که اینیاتسیو سیلونه^۲ متذکر می‌شود، این حکومت استبدادی مدرن از بیخ و بن مستلزم همکاری روشنفکران بود. بنابراین می‌توان گفت که بی‌رغبتی روشنفکران اروپایی به روایت کلان پیشرفت بود که بهمین [نقد و اعتراض] سال‌های بعدی را به راه انداخت؛ و به نوعی تایید همین ادعا است که بدانیم این بی‌رغبتی عمدتاً

از ویتنام می‌گریختند.

۱. Salvador Guillermo Allende (۲۶ ژوئیه ۱۹۰۸ - درگذشته ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳) سیاست‌مدار مارکسیست و از بنیان‌گذاران حزب سوسیالیست شیلی و ۴ نوامبر ۱۹۷۰ تا ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ که با کودتای نظامی برکنار شد، رئیس‌جمهور آن کشور بود.

۲. Ignazio Silone (۱ مه ۱۹۰۰ - ۲۲ اوت ۱۹۷۸) نویسنده ایتالیایی

در پاریس شکل گرفت، یعنی همان جایی که دویست سال پیشتر، نخستین بار این روایت شکل روشنفکرانه و سیاسی به خود گرفت.

فرانسه در دهه هفتاد و هشتاد دیگر همان «مرکز تمدن غربی»^۱ ای که آرتور کستلر می‌گفت نبود؛ بلکه اندیشه‌گران فرانسوی برخلاف گذشته به پرسش‌های جهانشمول متمایل شده بودند. نویسندگان و مفسرین در اسپانیا یا آلمان غربی یا ایتالیا در آن سال‌ها عمدتاً درگیر چالش‌های محلی بودند؛ گرچه می‌توان به نوبه خود در تهدید تروریستی ای که ذهن آن‌ها را به خود مشغول کرده بود، نشانه‌هایی برای آرمان‌شهرخواهی افراطی پیدا کرد. روشنفکران انگلستانی، که هیچ‌گاه جذبه کمونیسم را عمیقاً تجربه نکردند، عمدتاً نسبت به زوال کمونیسم بی‌تفاوت بودند و بنابراین از آن حال و هوای جدید قاره‌ای فاصله گرفته بودند. در فرانسه اما برعکس بود؛ همدلی گسترده و دیرپایی نسبت به پروژه کمونیستی وجود داشت. همین که به موجب کاهش آرا و تأثیر حزب کمونیست در مباحث عمومی فرانسه، کمونیسم ستیزی شدت گرفت، خاطره‌ها و نمونه‌های محلی نیز بر شدت آن افزود. نسل جدیدی از روشنفکران فرانسوی از آن اشتیاق آتشین به مارکسیسم عبور کردند، انگیزه آنان برای این عبور کردن همانا توبه تقریباً شتاب‌زده از فعالیت‌های پیشین خود در مارکسیسم بود.

گروه جوان «فیلسوفان جدید» پاریسی در میانه دهه هفتاد (از جمله آندره گلوکزمن^۱ و برنارد-هانری لوی^۲) کج‌روی‌های آرمان‌شهرخواهی افراطی را محکوم می‌کردند، اما این رویکردشان عمدتاً اصیل و بی‌سابقه نبود. «متفکران بزرگ»^۳ نوشته آندره گلوکزمن که در مارس ۱۹۷۷ منتشر شد و توجهی جهانشمول یافت عمدتاً تکرار همان حرف‌هایی بود که ریموند آرون بیست و دو سال پیشتر در «افیون روشنفکران»^۴ به نحو بهتری بیان کرده بود. «بربریسمی با چهره انسانی» لوی، نیز که دو ماه بعد از رساله گلوکزمن منتشر شد، چیزی نداشت که خوانندگان فرانسوی پیشتر در «انسان طاغی»^۵ آلبر کامو نخوانده باشند. کتاب‌های لوی و گلوکزمن در حالی پرفروش و تأثیرگذار بودند که وقتی در ۱۹۵۱ کتاب کامو منتشر شد، ژان پل سارتر^۶ عمداً اقبالی به آن نشان نداد. این نشان

۱. André Glucksmann فیلسوف فرانسوی، متولد ۱۹ ژوئن ۱۹۳۷

۲. Bernard-Henri Levy فیلسوف فرانسوی (متولد ۵ نوامبر ۱۹۴۸ در الجزایر)

3. Les Maîtres Penseurs

4. L'Opium des intellectuels

5. L'Homme révolté

۶. Jean-Paul Charles Aymard Sartre (۲۱ ژوئن ۱۹۰۵-۱۵ آوریل ۱۹۸۰) فیلسوف اگزیستانسیالیست،

می‌دهد که زمانه تغییر کرده بود.

ماهیت پدرکشانه این زمین‌لرزه محلی روشنفکرانه آشکار بود. ظاهراً انحراف مصیبت‌بار مارکسیستی در اندیشه غربی را نشانه رفته بود؛ اما ترکش‌های بسیاری به همین نامداران زندگی روشنفکرانه پسا‌جنگ در فرانسه و جاهای دیگر اصابت کرد، نامدارانی که در کناره زمین «تاریخ» به تماشا مشغول بودند و برندگان را تشویق می‌کردند و بر قربانیان مودبانه چشم می‌بستند. سارتر، که یکی از مشهورترین همدلان کمونیسم^۱ به شمار می‌رفت، در طول این سال‌ها و حتی پیش از مرگ‌اش در سال ۱۹۸۰ از چشم‌ها افتاد و میراث خلاق خود را به دفاعیاتی از کمونیسم شوروی و بعدها از مائوئیسم آلوده ساخت.^[۳]

این تغییر فضا در پاریس فراتر از یک تسویه حساب می‌رفت که در یک نسل از روشنفکران فعال وجود داشت. در ۱۹۷۸ ترجمه فرانسوی «منطق کشف علمی»^۲ پوپر^۳ برای نخستین بار منتشر شد، که در واقع منادی وارد شدن بدنه دانش‌پژوهی فلسفه و علوم اجتماعی «آنگلو- امریکن» به درون جریان غالب اندیشه فرانسوی بود، دانش‌پژوهی‌ای که دهه‌ها در فرهنگ محلی روشنفکرانه مغفول مانده بود. در همان سال، فرانسوا فوره^۴، تاریخ‌دان، کتاب بدیع و پیشگام خود را با عنوان «تفسیری بر انقلاب فرانسه» منتشر کرد که در آن به طور نظام یافته «اصول و عقاید انقلابی»^۵ ای را به نقد کشید که برای دهه‌های متمادی درک فرانسوی‌ها از کشور و گذشته خویش بر آن اصول و عقاید بنا شده بود. همان‌طور که فوره تشریح می‌کند، انقلاب فرانسه با این «اصول و عقاید»، لحظه نخست مدرنیته به شمار می‌رفته است: یعنی رویارویی‌ای که نتیجه‌اش تقسیم فرانسه به دو فرهنگ سیاسی متخاصم چپ و راست شد؛ ظاهراً چپ یا راست بودن رقیب نیز بر اساس هویت طبقاتی او تعیین می‌شد. ناکارآمدی این داستان که بر دو رکن همزاد «خوش‌بینی لیبرال اوایل سده نوزدهمی» و «نگاه مارکسیستی به دگرگونی رادیکال اجتماعی» مبتنی بود، اینک در تفسیر فوره ثابت شده بود؛ نه صرفاً به این خاطر که کمونیسم شوروی

رمان‌نویس، منتقد و نمایش‌نامه‌نویس فرانسوی

۱. Fellow-travelers اصطلاحی است که در آغاز به صورت مثبت برای کسانی به کار می‌رفت بی آن‌که عضو رسمی سازمان‌های کمونیستی باشند از همدلان و موافقان آن‌ها بودند؛ این اصطلاح بعدها در ایالات متحده جنبه منفی گرفت-م.

2. The Logic of Scientific Discovery

۳. Karl Popper (۲۸ ژوئیه ۱۹۰۲ - ۱۷ سپتامبر ۱۹۹۴) فیلسوف علم، منطق‌دان، ریاضی‌دان و اندیشمند اتریشی - انگلیسی و استاد مدرسه اقتصاد لندن، یکی از نامی‌ترین فیلسوفان علم در سده بیستم

۴. François Furet (۲۷ مارس ۱۹۲۷ - ۱۲ ژوئیه ۱۹۹۷)

که پنداشته می‌شد با وعده اخلاقی‌ای که برای دگرگونی ارادی و رادیکال می‌داد میراث‌خوار احتمالی این انقلاب باشد، کل این میراث را آلوده ساخته بود؛ بلکه انقلاب فرانسه، به زبان فوره، «مرده» بود.

دلالت‌های سیاسی برنهاد فوره، همان‌طور که خودش به‌خوبی می‌دانست، بسیار خطیر و مهم بودند. زوال مارکسیسم در مقام یک خط مشی سیاسی، همیشه می‌توانست تحت مقوله بد شانسی یا نامناسب بودن شرایط توجیه شود. اما اگر مارکسیسم در مقام یک «روایت کلان» بی‌اعتبار می‌شد (یعنی اگر در تاریخ، نه خردی وجود می‌داشت و نه ضرورتی)، آن‌گاه همه جنایات استالین و همه جان‌هایی که گرفته شد و منابعی که در دگرگونی جوامع و تحت اداره حکومت هدر رفت، همه اشتباه‌ها و شکست‌هایی که در تجربه‌های رادیکال سده بیستمی در عرضه اتوپیا و با امریه دیکتاتوری روی داده بود، دیگر نمی‌توانستند «به‌طور دیالکتیکی» صرفاً حرکت‌های نادرستی قلمداد شوند که در مسیر صحیح روی داده‌اند. بلکه تبدیل به همان چیزهایی می‌شدند که منتقدین همواره گفته‌اند: خسران، تلف شدن، شکست، و جنایت.

فوره و جوانان هم‌عصر او دیگر حاضر نبودند به «تاریخ»ی متوسل شوند که از آغاز دهه ۱۹۳۰ به این سو در اروپا روشنفکران بسیاری را درگیر خود ساخته بود. آن‌ها تاکید داشتند که هیچ «روایت کلان»ی بر کنش‌های انسان حاکم نیست و بنابراین نمی‌توان سیاست‌ها یا کنش‌های عمومی را با آن روایت کلان توجیه کرد و امروز را قربانی منافع احتمالی فردا ساخت. از تخم مرغ شکسته، املت خوش مزه‌ای می‌توان پخت.^۱ اما نمی‌توان با انسان‌های شکسته، جامعه‌ای بهتر ساخت. می‌توان این گزاره را، صرفاً به این دلیل که گستره تغییرات روی داده را به‌خوبی نشان می‌دهد، به‌عنوان نتیجه‌گیری نه‌چندان دقیقی از مباحث آنتن تئوریک و سیاسی‌ای به شمار آورد که دهه‌ها جریان داشتند.

در فیلم «شب من در منزل موئاد» (که قصه‌ای اخلاقی ساخته اریک رومر^۲ است)، فیلسوفی کمونیست و همکار کاتولیک‌اش درگیر بحث درازی بر سر باور پاسکال به خدا و باور آن فیلسوف مارکسیست به تاریخ می‌شوند. خود این مکالمه، توجه‌برانگیز نیست؛ اگر کسی آن‌قدر عمر کرده باشد که دهه شصت اروپا را به یاد آورد، از این مکالمات زیاد شنیده است. بلکه آن جدیتی توجه‌برانگیز است که نه تنها قهرمان فیلم که میلیون‌ها بیننده معاصر به آن مکالمات می‌دادند. این موضوع بحث و نه شاید خود فیلم، ده سال

۱. ضرب‌المثلی است انگلیسی که تقریباً معادل «نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود» است. بنابراین جمله بعدی را نیز می‌توان بر همین اساس بازنوشت: «با انسان‌های رنج کشیده اما نمی‌توان جامعه‌ای بهتر ساخت»-م.

۲. Éric Rohmer (۲۰ مارس ۱۹۲۰-۱۱ ژانویه ۲۰۱۰) کارگردان نامی موج نو فرانسوی

بعد دیگر متعلق به گذشته شده و رنگ زمان به خود گرفته بود. پناه بردن و متوسل شدن به تاریخ برای دفاع از انتخاب‌های ناخوشایند سیاسی، از نظر اخلاقی کار ساده باورانه و حتی سنگدلانه‌ای به نظر می‌رسید. همان‌طور که کامو سال‌ها پیش نوشته بود «گذشتن مسئولیت بر دوش تاریخ، برداشتن مسئولیت از شانه انسان‌هاست».[۴]

شکاکیت جدیدی که درباره «تاریخ» ایجاد شده بود، دهه‌ای ناگوار را برای روشنفکران اروپای غربی به بار آورد؛ آنان مضطربانه آگاه شده بودند که فروپاشی طرح‌های بزرگ تاریخی و روایت‌های کلان از خبری شوم برای طبقاتی حکایت می‌کرد که از آن طرح‌ها جانبداری می‌کردند و مسئول تهیه کردن آن‌ها بودند، اما اینک خودشان را (که به نظر می‌رسد تعداد زیادی داشتند) در معرض بی‌تفاوتی تحقیرآمیزی می‌دیدند. سپتامبر ۱۹۸۶، پی‌یر بوردیو، جامعه‌شناس فرانسوی در گفتگویی با یک روزنامه‌نگار فرانسوی بابت شرایط نامساعدی که برای این متفکر متعهد اجتماعی ایجاد شده، افسوس خورده می‌گوید: «فکر می‌کنم اگر امروزه دلیل و انگیزه بزرگی برای من باقی مانده باشد، همانا دفاع کردن از روشنفکران است».[۵]

آیزیا برلین، این خودانکاری روشنفکرانه در برابر تاریخ را این‌گونه توصیف کرده است: «شیوه مخوف آلمانی برای شانه خالی کردن از مسئولیت انتخاب اخلاقی». این امر برای آلمانی‌ها کمی سنگین می‌آید، چون هرچند حقیقت دارد که این ایده ضرورت تاریخی ریشه در فلسفه رمانتیک آلمانی دارد، آن‌ها تقریباً تنها اروپایی‌هایی بودند که در برابر محراب «ضرورت تاریخی» سر تعظیم خم نکردند. اما گفته آیزیا برلین اشاره به خلاء نوظهور در ایده‌های سیاسی اروپایی دارد: اگر «دلیل یا انگیزه بزرگی» نمانده است، اگر آن میراث مترقی دیگر کارگر و کارآمد نیست، اگر تاریخ یا ضرورت دیگر نمی‌تواند دفاعی معتبر برای یک کنش [سیاسی] یا سیاست یا برنامه [سیاسی] باشد، آنگاه انسان‌ها چه‌طور می‌توانند معماها و مسائل بزرگ زمانه خویش را مشخص و تعیین کنند؟

این امر مسأله‌ای برای تاجرگرایان رادیکال نبود، یعنی همان‌هایی که سیاست عمومی را ادامه منافع خصوصی و شخصی می‌دانستند و بازار را قاضی لازم و کافی ارزش‌ها و برون‌دادها قلمداد می‌کردند. همین‌طور زمانه نیز برای محافظه‌کارهای سنتی اروپایی مشکل‌ساز نشده بود، یعنی همان‌هایی که به نظرشان سنجش خیر و شر در امور انسانی هم چنان بر اساس هنجارهای دینی و قراردادهای اجتماعی بود؛ هرچند سونامی فرهنگی دهه شصت آن را در هم کوبیده بود، هنوز جایگزین آن نشده بود. بلکه این «چپ» مترقی

۱. Pierre Bourdieu (۱۱ آگوست ۱۹۳۰-۲۳ ژانویه ۲۰۰۲) جامعه‌شناس و مردم‌شناس سرشناس فرانسوی

بود که چون هنوز در مبادلات سیاسی و فرهنگی اروپایی غالب بود، سناریویی متفاوت نیاز داشت.

چیزی که اروپا، با شگفتی‌ای جمعی، تجربه می‌کرد یک ایده سیاسی بومی بود؛ یا می‌توان گفت یک ایده بسیار قدیمی بود که از نو کشف شده بود. زبان حقوق یا آزادی‌ها در تمام قوانین اساسی اروپایی و نه فقط در قوانین اساسی «دموکراسی‌های مردم»^۱ ثبت و وارد شده بود. اما «بحث حقوق»، در مقام شیوه اندیشیدن درباره سیاست، سال‌های بسیاری در [عرصه‌های اجتماعی و عمومی] اروپا غایب بود. بعد از جنگ جهانی اول، حقوق به ویژه حق «تعیین سرنوشت»^۲ نقشی اساسی در مباحثات بین‌الملل بر سر معاهدات پس از جنگ ایفا کرد و بیشتر احزاب سودبر در «کنفرانس صلح پاریس»^۳ در مذاکرات خود با قدرت‌های بزرگ^۴، بسیار قاطعانه به حقوق‌شان استناد می‌کردند. اما این‌ها حقوق «جمعی» بودند؛ حقوق ملت‌ها، مردم و اقلیت‌ها.

افزون بر آن، سابقه تاکید جمعی بر حقوق، سابقه رضایت‌بخشی نبود. هر جا که حقوق یکی از اجتماعات قومی یا مذهبی [با حقوق اجتماعات قومی یا مذهبی دیگر] تعارض و تراحم پیدا می‌کرد (و معمولاً این تقابل حقوق در مورد ادعاهای ارضی بود) مسلم بود که اجبار - و نه قانون - تنها راه کارآمد برای استیفای برتری بود. امکان آن نبود که بتوان درون حکومت‌ها از حقوق اقلیت حفاظت کرد؛ همچنین حقوق حکومت‌های ضعیف در برابر ادعاهای همسایگان قدرتمندتر از امنیت برخوردار نبود. کشورهای پیروز در ۱۹۴۵ [جنگ جهانی دوم] که امیدهای‌شان در «کنفرانس صلح پاریس» بر باد رفته بود، به این نتیجه رسیدند که بهترین راه برای حفظ منافع «جمعی»، راه حل دردناک اما کارآمد، گروه بندی جدید ارضی (یا همان چیزی که بعدها تحت عنوان «پاکسازی قومی» معروف شد) است. در جهانی که بر اساس دولت - ملت بنا شده بود، [قوم‌ها و] مردمی که دولت نداشتند، نه به مثابه ناهنجاری قانونی، بلکه به منزله قربانیان فردی آزار و بی‌عدالتی تلقی می‌شدند.

۱. دموکراسی‌های مردم اشاره به مفهومی در ایدئولوژی کمونیستی دارد و به معنای گذار از دموکراسی بورژوازی به سوسیالیسم است - م.

۲. اصلی است در قانون بین‌الملل که می‌گوید ملت‌ها باید حقوق و فرصتی برابر دارند تا حاکمیت خود را بدون دخالت خارجی انتخاب کنند - م.

۳. کنفرانسی در سال ۱۹۱۹ که متفقین درباره آینده آلمان و دیگر کشورهای شکست‌خورده تصمیم گرفتند - م.

۴. فرانسه و انگلستان و ایالات متحده آمریکا - م.

بنابراین، گفتمان‌های حقوقی پس از ۱۹۴۵ بر حقوق افراد متمرکز بود. این، درسی برگرفته از جنگ بود. گرچه مردان و زنان بسیاری (یهودیان، کولی‌ها، لهستانی‌ها و غیره) به خاطر هویت مشترک‌شان تحت آزار و شکنجه قرار می‌گرفتند، اما رنجی که می‌بردند متوجه فرد آنها بود و سازمان ملل نیز در پی آن بود تا از حقوق فردی آن افراد حفاظت کند. اصول و مواد گوناگونی درباره حقوق بشر، نسل‌کشی، همچنین حقوق اجتماعی و اقتصادی در قوانین و معاهدات بین‌الملل گنجانیده شد که تاثیر کلانی بر حساسیت‌های عمومی گذاشت: این پیمان‌نامه‌ها آمیزه‌ای بودند از دغدغه‌های سده هجدهمی و آنگلو-امریکن درباره آزادی‌های فردی و تاکیدات سده بیستمی بر وظایف دولت‌ها تا اطمینان حاصل شود که طیف فزاینده‌ای از مطالبات خرد و کلان برآورده شوند؛ مطالباتی از «حق حیات» گرفته تا «حق بیان حقیقت در تبلیغات بازرگانی».

چیزی که باعث پیشروی زبان قانونی حقوق فردی در قلمرو سیاست واقعی می‌شد، همزمانی عقب‌نشینی مارکسیسم با تشکیل «سازمان بین‌المللی امنیت و همکاری در اروپا» (در هلسنکی و درست در همان سالی که «مجمع‌الجزایر گولاگ» در پاریس منتشر شد) بود. تا آن موقع، بحث «حقوق» در بین روشنفکران چپ‌گرای اروپایی نکوهیده بود؛ نکوهیده بودن گفتگو از حقوق نزد آنها، یادآور طرد «به اصطلاح حقوق انسان» و خود خواهانه و «بورژوا» نامیده شدن آن توسط خود مارکس بود. در حلقه‌های مترقی، اصطلاحاتی نظیر «آزادی‌ها»^۱ و «آزادی»^۲ و «حقوق» و دیگر اصطلاحات انتزاعی مربوط به «انسان»، زمانی جدی گرفته می‌شد که صفت «بورژوا» یا «پرولتاریا» یا «سوسیالیستی» با آنها همراه می‌شد.

بنابراین در ۱۹۶۹ گروهی از روشنفکران چپ «حزب متحد سوسیالیستی» فرانسه، حزب خود و رهبران‌اش میشل روکار و پی‌یر مندس-فرانس را که از اصلاح‌طلبان پراگ حمایت کرده بودند، نقد می‌کردند. این روشنفکران اذعان می‌کردند که اصلاح‌طلب‌های «فرانسیزی خودخواسته ایدئولوژی‌های خرده بورژوایی (انسان‌گرایی، آزادی، عدالت، ترقی، حق رای مخفی، و غیره)» هستند. فقط این مورد نیست؛ در دهه ۱۹۶۰ بسیاری از مفسرین چپ‌گرای غربی که سیاستی کاملاً میانه‌رو داشتند، از ترس این که مبدا ساده لوح فرض شوند، از اصطلاحاتی چون «حقوق» یا «آزادی‌ها» استفاده نمی‌کردند. در اروپای شرقی، کمونیست‌های اصلاح‌طلب و حامیان آنان نیز از به کار بردن چنین واژه‌هایی پرهیز می‌کردند، چون در زبان رسمی آنها، این [اصطلاح]ها توهین‌آمیز و

1. Freedoms

2. Liberty

خوارکننده بود.

اما از میانه دهه هفتاد به بعد، استناد کردن به «حقوق بشر» و «آزادی‌های شخصی» در سخنرانی‌ها و نوشته‌های همه طیف‌های سیاسی در اروپای غربی، امری فراگیر شد. همان‌طور که یک ناظر ایتالیایی در ۱۹۷۷ اشاره می‌کند، برای نخستین بار پس از جنگ، ایده و آرمان آزادی «یکپارچه» آشکارا و «بدون عوام‌فریبی و پیچیده‌گویی» در بین چپ‌ها به بحث گذاشته می‌شد. [۶] این مباحث اما ضرورتاً بی‌درنگ به سیاست ترجمه و تبدیل نشد؛ بسیاری از احزاب کار و سوسیالیست اروپای غربی در دهه هشتاد، در ناامیدی دست و پا می‌زدند و در بسیاری از موارد به تصرف غیرقانونی برنامه‌های رقیبان خود متوسل می‌شدند تا برهنگی خود را بپوشانند. اما اقبال آن‌ها به واژگان حقوق و آزادی‌ها، به دانش‌پژوهان اروپای غربی این امکان را نداد که زبان اپوزیسیون سیاسی در اروپای شرقی را تغییر دهند و باعث تبادل و ارتباط بین این دو بخش شوند؛ چون تغییر حقیقتاً اصیل و مهمی در طرف شرق این پرده آهنین، در حال وقوع بود.

در ۱۹۷۵، زدنگ ملینار «نامه‌ای سرگشاده به کمونیست‌ها و سوسیالیست‌های اروپایی» نوشت و از همه کمونیست‌های اروپایی خواست تا با سرکوب ناراضی‌ها در چکسلواکی مخالفت کنند. امید واهی به کمونیسم اصلاح طلب، امیدی سخت‌جان بود. اما ملینار در اقلیت قرار گرفته بود، اکثر منتقدین کمونیسم در خود بلوک شوروی نیز اعتقاد او به سوسیالیسم و هم‌دلان غربی‌اش را تردید برانگیز می‌دانستند.

این منتقدین، که هنوز «دگراندیش» (اصطلاحی که عموماً مغضوب همان کسانی بود که به این نام خوانده می‌شدند) نام نگرفته بودند، تا اندازه زیادی از رژیم و زبان «سوسیالیستی»‌ای که برگرفته بود، برائت جسته بودند. این زبان که حالا مفاهیم «صلح» و «برابری» و «خیرخواهی برادرانه» را به طوری ساختگی و بی روح وارد خود کرده بود، پس از حوادث ۱۹۶۸ - به‌ویژه برای فعالان دهه شصت که آن زبان را جدی گرفته بودند - رنگ باخت. این فعالان دهه شصت، عمدتاً دانشجو، دانش‌پژوه، روزنامه‌نگار، نمایش‌نامه‌نویس و نویسنده، قربانیان اصلی سرکوب‌های چکسلواکی بودند؛ گوستاو هوشاک^۱، رهبری حزب «رئیس‌جمهور فراموشی»، به درستی برآورد کرده بود که بهترین راه برقراری «نظم» همانا آرام کردن اعتراض‌های مردمی از رهگذر بهبود شرایط مادی، نیز خاموش کردن فعالان همه صداهای مخالف و ارجاعات به گذشته اخیر است. مخالفان رژیم که به فعالیت زیرزمینی مجبور شده بودند (و در مورد چک، اکثر

۱. Gustáv Husák (۱۰ ژانویه ۱۹۳۱ - ۱۸ نوامبر ۱۹۹۱) سیاست‌مدار و رهبر سیاسی اسلواک، رهبر حزب کمونیست چکسلواکی از ۱۹۶۹ تا ۱۹۸۷، رئیس‌جمهور آن کشور از ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۹

استادان و نویسندگان اخراجی، در سوخت‌رسانی و کوره بانی مشغول به کار شده بودند)، به دشواری می‌توانستند با سرکوب‌گران خود وارد بحث سیاسی شوند. در عوض، آن‌ها با واگذاری واژگان مارکسیستی و مباحث تجدید نظرطلبانه دهه‌های پیش، از شرایط پیش آمده هوشمندانه استفاده کردند و عمدتاً به موضوعات «غیرسیاسی» پرداختند. از بین این موضوعات، «حقوق» در دسترس‌ترین و راحت‌ترین موضوع بود، که البته این را مدیون توافق‌نامه هلسینکی^۱ بودند.

تمام قوانین اساسی و نظام‌نامه‌های بلوک شوروی، به حقوق و وظایف شهروندی توجهی رسمی کردند؛ بسته حقوق افزوده و ویژه توافق شده در هلسینکی نیز برای منتقدان خانگی کمونیسم این امکان را پدید آورد داد که فعالیت استراتژیک (راهبردی) خویش را از سر گیرند. همان‌طور که پیتر پیتهارت، تاریخ‌دان اهل چک می‌نویسد، ماجرا این نبود که حقوق نداشته مطالبه شود (که قطعاً موجب سرکوب بیشتر می‌شد)، بلکه قرار بود حقوق پذیرفته شده از سوی رژیم و تضمین شده در قانون مطالبه شود، تا به «پوزیسون» فضایی معتدل و محافظه‌کارانه اعطا شود و حزب نیز حالت تدافعی به خود بگیرد.

جدی گرفتن کلمه قانون «سوسیالیستی»، فراتر از یک تاکتیک (راهکار) بود؛ ابزاری بود برای شرمسار کردن حاکمان کمونیسم. در جوامع بسته که همه‌چیز سیاسی است و بنابراین سیاست، ناممکن می‌شود، «حقوق» امکان پیش‌رفتن و تاثیر گذاشتن فراهم می‌کند، در پرده بدبینی‌ای که در «دهه خاموش هفتاد» بر اروپای شرقی افتاده بود رخنه‌ای ایجاد می‌کند، و به انحصار زبان، به مثابه قدرت رژیم خاتمه می‌دهد. افزون بر آن، صرف هستی افراد و مطالبه حق از یکدیگر و از اجتماع‌شان، ماهیتاً و رسماً گواه و شاهدهی است بر حقوق اساسی [و شهروندی] اشخاص. حقوق اساسی همانا فضایی است بین افراد بی‌قدرت و حکومت قدرتمند.

همان‌طور که میکولوس هارزتی^۲، نظریه‌پرداز جوان مجارستانی اذعان می‌کند، جنبش حقوق («حقوق بشر»)، تصدیق این نکته بود که اصلاحیه ضروری کاستی‌های کمونیسم، ساختن - یا بازسازی - یک جامعه مدنی، یعنی «بورژوازی» است و نه کمونیسمی بهتر. نکته طنزآلود این بود که واژگون کردن برنامه‌های مارکسیسم و پیگیری برای استقرار جامعه‌ای بورژوا به‌جای حکومتی سوسیالیستی، برای روشنفکران پراگ یا بوداپست قابل

۱. توافق‌نامه هلسینکی آخرین اقدام کنفرانس امنیت و همکاری در اروپا بود که در هلسینکی فنلاند برگزار شد. در این توافق‌نامه قرار شد روابط بین بلوک کمونیستی و غرب بهبود یابد. واژه‌های حق و حقوق، بارها و در بندهای متعددی از این سند به کار رفته است - م.

2. Miklós Haraszti

هضم نبود. اما همان‌طور که میهای وایدا، همکار مجارستانی هارزتی توضیح می‌دهد، به نظر می‌رسید که برتری بورژوازی نسبت به «تجربه طاقت‌فرسای تاریخی [آکنده از] استبداد شهروند» کشورشان آشکار است.

اهمیت اقداماتی که در مسیر بازسازی جامعه مدنی انجام می‌شد (گرچه این عبارت مبهم، مقصود نامعلومی دارد اما از میانه دهه هفتاد به بعد اپوزیسیون روشنفکر در اروپای شرقی از این عبارت زیاد استفاده می‌کرد) در این بود که دانسته شد اصلاح این دولت-حزب پس از ۱۹۶۸ ناممکن است. تعداد انگشت‌شماری از گوستاو هوشاک در پراگ یا اریش هونکر^۱ در برلین (و از خود کمونیست‌های شوروی، بسیار کمتر) انتظار داشتند که منطق «گفتمان حقوقی» را تصدیق کنند و نظام‌نامه حزب خود را جدی بگیرند. وقتی که از حقوق صرفاً در تئوری سخن گفته می‌شد، دقیقاً به معنای آن بود که در عمل بهای زیادی به آن داده نمی‌شود و به ناظران داخل و بیرون از کشور یادآوری می‌شود که این جوامع تا چه میزان بسته و غیر آزاد هستند. نظام‌نامه جدید، به جای آن که مقامات کمونیستی را درگیر خود سازد، به عمد آن‌ها را مخاطب خود قرار نمی‌داد.

از دید دگراندیشانی مثل میکولوس هارزتی یا آدام میچنیک در لهستان که مقاله‌اش در سال ۱۹۷۶ با عنوان «تکامل‌گرایی جدید» قسمت اعظم استراتژی اپوزیسیون لهستان در سال‌های بعد را طرح‌ریزی کرد، این امر به معنای وداع از مشارکت قبلی‌شان در مارکسیسم و اولویت‌های اجتماعی-اقتصادی آن بود. برای کسانی مثل واتسلاو هاول که تقریباً هرگز به مباحث مارکسیستی وارد نشد بودند، این گذار بسیار ساده‌تر روی داد. مثلاً هاول، تاجر زاده پراگ ثروتمندی که پس از ۱۹۴۸ حکومت کمونیستی و دارایی‌های خانواده‌اش را ضبط کرده بود، اشتیاق انقلابی جوانان نسل خویش را نداشت و نقش فعالی در اقدامات اصلاح‌طلبانه پیش از سال ۱۹۶۸ ایفا نکرد. روابط هاول با مقامات کمونیستی بیشتر به خاطر خاستگاه بورژوازی‌اش همواره ستیزه‌جویانه بود، اما هیچ‌گاه رنگ سیاسی به خود نگرفت.

هاول چون در دهه‌های هفتاد و هشتاد به سبب فعالیت‌های‌اش دستگیر و زندانی شد، به چهره‌ای سیاسی بدل گشت. اما «پیام» وی هم‌چنان مطلقاً غیرسیاسی باقی ماند. او تأکید می‌کند که مسأله‌اش این نبود که با صاحبان قدرت وارد بحث شود و قرار هم نبوده که حقیقت را بگوید، گرچه این مسأله برای رژیم‌هایی که بر دروغ بنا شده بود بسیار حائز اهمیت بود. هاول می‌نویسد تنها چیزی که در آن شرایط زمانی معنادار بود «زیستن در

۱. رئیس حزب کمونیست آلمان شرقی (۱۹۱۲ - ۱۹۹۴) - م.

حقیقت» بود، باقی مسائل همگی قابل سازش و مصالحه بود؛ «همین گروه‌بندی سیاسی، انسان را وادار می‌کند تا به‌جای این‌که اولویت را به حقیقت دهد، وارد بازی قدرت شود». همان‌طور که هاوُل در مقاله‌ای که سال ۱۹۸۴ و درباره اهداف و تاکتیک‌های اپوزیسیون شکننده روشنفکری چکسلواکی نوشت، هدف باید این باشد که صرف‌نظر از تمام چیزهایی که این رژیم به افراد تحمیل می‌کند، افراد بتوانند آزادی عمل داشته باشند و به گونه‌ای زندگی کنند که گویی حقیقتاً آزاد هستند. همان‌طور که خود هاوُل هم به‌درستی فهمیده بود، این دستورالعمل به‌سختی می‌توانست برای اکثر مردم قابل اجرا باشد: «این‌ها شاید در دنیای امروز روش‌هایی غیرعملی باشد و اجرا کردن‌شان در زندگی روزمره بسیار دشوار باشد. با این حال، جایگزین بهتری سراغ ندارم».

موضع هاوُل، مسبوق به سابقه‌ای بسیار معاصر بود. لودویک و اچولیک، چهارمین کنگره اتحادیه نویسندگان چکسلواکی را در ژوئن ۱۹۶۷ خطاب قرار داد و همین استراتژی «که گویی» را همان موقع به همکارانش پیشنهاد کرد. وی گفت ما باید «[نقش] شهروند بودن را ایفا کنیم ... جوری حرف بزنیم که گویی بزرگ شده‌ایم و قانوناً مستقل هستیم». اما در فضای خوش‌بینانه‌تر دهه شصت بود که و اچولیک و دیگران می‌توانستند به سازش و انطباق صاحبان قدرت، امیدوار باشند. در زمانه آدام میچنیک یا هاوُل مباحث یکسانی طرح می‌شد، شرایط اما تغییر کرده بود. مساله دیگر این نبود که خطاب به حکومت توصیه‌هایی درباره نحوه حکومت‌داری ارائه شود؛ بلکه با ملت مطرح شود که - برای مثال - چگونه زندگی کنند.

در شرایط دهه هفتاد، این ایده که روشنفکران اروپای شرقی می‌توانستند «با ملت مطرح کنند» که چگونه باید رفتار کند، کمی مبهم بود؛ اکثر روشنفکران در جایگاهی نبودند که بتوانند حتی چیزی را با خودشان مطرح کنند، چه رسد به این‌که شهروندان را خطاب قرار دهند. طبقه روشنفکر به ویژه در مجارستان و لهستان عمدتاً نسبت به شرایط و عقاید مراکز صنعتی بی‌خبر، حتی از جهان رعایا نیز بریده و بی‌اطلاع بودند. به‌راستی باید گفت که به خاطر کمونیسم (یعنی همان نظامی سیاسی که به بیان دگراندیشان مجارستانی نظیر ایوان زلنی و گئورگی کونزاد، «روشنفکران را در مسیر قدرت طبقاتی» قرار می‌داد) بود که تمایز کهنی را که اروپای مرکزی بین «طبقه روشنفکران» و «مردم» قائل بود (که بیشتر در جوامع اشرافی‌ای نظیر مجارستان و لهستان کاربرد داشت تا در جوامع عامی‌ای مثل چکسلواکی، هرچند پس از ۱۹۴۸ در آن‌جا به‌طور مصنوعی برقرار شد) این بار به شکلی جدی و در خور توجه مطرح شده بود.

اولین ملتی که روی این شکاف [بین روشنفکران و مردم] پل زد، لهستانی‌ها بودند. در

سال ۱۹۷۶ پس از مجموعه اعتصابات در اعتراض به افزایش شدید قیمت مواد خوراکی، رژیم با خشونت وارد عمل شد و در شهرهای صنعتی اورسوس و رادوم کارگران را مضروب و مجروح و بازداشت کرد. چند سال پیشتر، یاتسک کوران و همکاران وی اعلام کردند که در سپتامبر ۱۹۷۶ «KOR» (کمیته دفاع از کارگران) را تاسیس کرده‌اند؛ که با بی‌تفاوتی کامل و متقابل کارگران و روشنفکران معترض مواجه شد. هدف KOR و کمیته‌ای برای دفاع از حقوق بشر و مدنی^۱ که چند ماه بعد تشکیل شد آن بود که تجاوز به آزادی‌های مدنی کارگران را رسانه‌ای کند و به آن‌ها مشاوره حقوقی دهد و جنبشی عمومی تشکیل دهد. سه سال بعد، در دسامبر ۱۹۷۹، رهبران روشنفکر KOR (که یهودی و کاتولیک و کمونیست‌های سابق بودند) مسئولیت نگارش «منشور حقوق کارگران» را بر عهده گرفتند.

بنابراین، ایجاد یا حتی تاکید بر حوزه مدنی مستقل در لهستان ناشی از یک رویارویی اجتماعی بود. اما درون مرزهای چکسلواکی با شرایط سیاسی‌ای که داشت و کمتر امیدوارکننده بود، [پیدایش یا رشد حوزه مدنی] ناشی از یک فرصت قانونی بود. در ژانویه ۱۹۷۷، گروهی از شهروندان چکسلواکی سندی را امضا کردند (در ابتدا به شکل مانیفستی در یکی از روزنامه‌های آلمان غربی منتشر شد) که حکومت‌شان را به دلیل اجرا نکردن مواد حقوق بشری قانون اساسی چکسلواکی و قانون نهایی ۱۹۷۵ توافق‌نامه هلسینکی و پیمان‌نامه‌های سازمان ملل در مورد حقوق سیاسی و مدنی و اقتصادی و فرهنگی (که پراگ همگی را امضا کرده بود و حکم ۱۲۰ هلسینکی نیز رسماً وارد قانون مدنی چک شده بود) به انتقاد می‌گرفت. [۷]

امضا کنندگان این سند که تحت عنوان «منشور ۷۷» شناخته شده خودشان را «انجمنی آزاد و غیررسمی و علنی» توصیف می‌کنند که «به قصد تلاش فردی و جمعی جهت تکریم حقوق بشر و مدنی کشورمان و سراسر جهان، متحد شده‌اند». آن‌ها مراقب بودند که تاکید کنند منشور ۷۷ یک سازمان نیست، و اساس‌نامه و نشریه‌ای دائمی ندارد و «نمی‌خواهد پایگاهی برای فعالیت‌های سیاسی اپوزیسیونی بسازد»؛ این قید را برای این آورده بودند تا عمل خود را در محدوده قوانین چکسلواکی نگه دارند.

منشور ۷۷ محصول یک شبکه کوچک از افرادی دلیر بود که جز خود، هیچ جریانی را نمایندگی نمی‌کردند: سند اولیه را ۲۴۳ نفر امضا کرده بودند و در طول یک دهه بعد نیز ۱۶۲۱ نفر دیگر (از جمعیتی ۱۵ میلیونی) نیز به این جمع کوچک پیوستند. واتسلاو

هاول و وییری هایک، وزیر امور خارجه چک در دوره الکساندر دوبچک^۱ و یان پاتوچای سالخورده، فیلسوف و روشنفکر چکسلواکی نخستین سخن‌گویان منشور بودند و همگی از جمله روشنفکرانی منزوی بودند که هیچ جایگاه یا تاثیری مردمی نداشتند؛ با وجود این مقامات به مانیفست آن‌ها واکنشی خشمگینانه نشان دادند و آن‌ها را «کاغذ پاره‌ای ضد حکومتی و ضد سوسیالیستی و عوام‌فریب و توهین‌آمیز» نامیدند. از امضا کنندگان با زبان و واژگانی برگرفته از دادگاه‌های نمایشی دهه پنجاه یاد می‌کردند: «وطن فروش و مرتد»، «نوکر وفادار و عامل امپریالیسم»، «سیاست‌مدار بی‌بصیرت» و «ماجراجوی بین‌المللی». اقدام‌های تلافی‌جویانه و هراس‌افکن علیه امضا کنندگان اعمال شد: از کار بی‌کار شدند، مدرسه‌ها از پذیرش کودکان آن‌ها خودداری کردند، گواهی‌نامه رانندگی آن‌ها توقیف شد، به ترک وطن مجبور شدند، تابعیت‌شان پس گرفته شد، بازداشت، محاکمه و زندانی شدند.

این برخورد خشن با امضا کنندگان منشور ۷۷ و آزار تلافی‌جویانه نسل جدیدی از موسیقی‌دان‌های جوان (برجسته‌ترین‌شان گروه راک «مردم پلاستیکی جهان»)، به شکل‌گیری گروهی در آوریل ۱۹۷۸ با نام «کمیته‌ای برای دفاع از کسانی که به‌ناحق آزار دیده‌اند» (VONS) منجر شد که هدفی مشابه «KOR» داشت. واکنش رژیم پراگ به این پیشرفت، دستگیری شش تن از چهره‌های پیشگام «VONS» (که هاول هم در بین آن‌ها بود) و محاکمه آن‌ها به جرم براندازی بود. این چهره‌های پیشگام در اکتبر ۱۹۷۹ به حبس‌های درازمدت (بالای ۵ سال) محکوم شدند.

پس از رویدادهای ۱۹۶۸ بود که رژیم‌های کمونیستی به‌جز رومانی نیکلای چائوشسکو^۲، رویکرد مجارستان را اتخاذ کردند. آن‌ها دیگر وانمود نمی‌کردند که وفاداری اصیلی به مردم خود دارند و از مردم می‌خواستند فقط نمادهای بیرونی [و بیگانه‌ای] را بپذیرند که در راستای متابعت عمومی بودند. یکی از هدف‌های منشور (مانند VONS یا KOR) این بود که بر بی‌تفاوتی و بدگمانی ایجاد شده میان شهروندان نسبت به امور عمومی و سیاسی، چیره گردد. هاول به ویژه تأکید داشت که باید مانع از آن شد که حکومت‌ها این چنین بی‌پروا مردم را تحقیر کنند و این رفتارشان به اعتراضی منجر نشود. هاول در ادامه می‌نویسد، در غیر صورت این رژیم‌ها باید «هر شهروندی را یک پایگاه مرزی» به حساب آوردند. هاول در مقاله کلاسیک‌اش با عنوان «قدرت بی‌قدرتان»، این

۱. Alexander Dubček (۲۷ نوامبر ۱۹۲۱-۷ نوامبر ۱۹۹۲ پراگ) سیاست‌مدار برجسته اهل چکسلواکی

۲. Nicolae Ceaușescu (۲۶ ژانویه ۱۹۱۸-۲۵ دسامبر ۱۹۸۹) سیاست‌مدار کمونیست رومانیایی، دبیر کل حزب کمونیست رومانی از سال ۱۹۶۵ تا هنگام مرگ.

موضوع را با تصویر یک سبزی‌فروشی همراه می‌کند که تابلوی «کارگران جهان! متحد شوید» را روی شیشه مغازه‌اش نصب کرده است.

اقدام برای چیره‌شدن بر بی‌علاقگی و ترس مردمی، با برخی از دغدغه‌های روشنفکران دگراندیش بیشتر همخوان و سازگار بود. یکی از این دغدغه‌ها، فجایع نوظهور زیست‌محیطی بود که در فصل ۱۵ [کتاب حاضر] به آن اشاره شد. در ۱۹۸۲ طبق گفته خود مقامات رژیم، ۴۵ درصد از ۵۶۳۳ کیلومتر از رودخانه‌های اسلواکی، «در حد خطرناکی» آلوده شده بودند. چهار پنجم آب چاه‌ها در بخش شرقی این جمهوری، دیگر آشامیدنی و مصرفی نبود. این آلودگی‌ها عمدتاً ناشی از کاربرد بی‌رویه کود در مزارع اشتراکی آن ناحیه بود که سبب سمی شدن خاک و نابودی محصولات می‌شد؛ درست مانند آنچه در منطقه خاک سیاه اتحاد شوروی روی داده بود.

در اوایل دهه هشتاد، قسمت شمالی بوهم^۱ به خاطر استفاده از زغال‌سنگ ارزان در بخش‌های صنعتی و انرژی، بیش‌ترین آلودگی هوا را در اروپا داشت. ۶۴ میلیارد کیلووات، از ۷۳.۵ میلیارد کیلوواتی برق تولید شده در این منطقه، از سوزاندن درختان (که سوختی پرگوگرد است) حاصل می‌شد. در نتیجه، در سال ۱۹۸۳، ۳۵ درصد از جنگل‌های چک از بین رفته یا در آستانه نابودی بودند، و یک سوم منابع آب آشامیدنی این کشور چنان آلوده شده بودند که حتی برای مصرف صنعتی نیز کاربرد نداشتند. در خود پراگ، دولت مجبور شد خدمات درمانی ویژه‌ای برای بیماری‌های تنفسی کودکان ارائه کند. ایوان کلیما^۲، در داستان کوتاهی با عنوان «دسیسه کریسمس»، فضا و هوای خیابان‌های پایتخت چک را این‌گونه توصیف می‌کند: «تیره، مه‌آلود و دود گرفته، گوگردی و آزاردهنده». این خود حکومت سوسیالیستی بود که آلودگی ایجاد می‌کرد و مردم نیز از آن آلودگی رنج می‌بردند و یکایک آنان از این بابت نگران بودند. این نگرانی و توجه، به‌طور ضمنی سیاسی بود: دلیل این که کسی به حفظ محیط زیست اهمیت نمی‌داد این بود که هیچ‌کس به اقدامات پیشگیری‌کننده علاقه‌ای نداشت. تنها چاره برای بهبودی محیط زیست، دستور رسمی و پیگیر دولتی بود اما این دستورها را باید همان مقاماتی صادر می‌کردند که باعث و بانی این تلفات شده بودند. مدیران کارخانه‌ها و مزارع آن‌قدر بی‌تدبیر و بی‌ملاحظه بودند که جرات نمی‌کردند در اقدامات کنترل آلودگی پیش‌گام شوند و «سهم» خود را به خطر اندازند. همان‌طور که مردم زیادی باور داشتند، این نظام

۱. سرزمینی در اروپای مرکزی که امروزه بخشی از خاک جمهوری چک است. م.

۲. فروغ پوری‌اوری (مترجم فارسی) و نشر آگه (ناشر ایرانی) سه اثر از کلیما را ترجمه و منتشر کرده‌اند. م.

اقتصادی کمونیستی ذاتا آسیب‌رسان به محیط زیست بود. [۸]

خردمندان به نظر می‌رسید که نویسندگان و دانش‌پژوهان عمدتاً به مساله سانسور توجه نشان می‌دادند. موانع و محدودیت‌هایی که برای انتشارات و نمایش‌ها اعمال می‌شد، از یک کشور کمونیستی به کشور کمونیستی دیگر بسیار متفاوت بود. در چکسلواکی، از ۱۹۶۹ به بعد، مقامات به طور بی‌پروایی سرکوب‌کننده بودند: نه تنها هزاران زن و مرد را از صحنه رسانه‌ای یا عمومی بیرون کرده بودند، بلکه بیان، حتی اشاره به طیف گسترده‌ای از موضوعات و اشخاص و رویدادها نیز مجاز نبود. اما در لهستان کلیسای کاتولیک و نهادها و روزنامه‌های آن به نوعی فضای نیمه‌حمایتی ایجاد کرده بودند که درجه‌ای از آزادی بیان و روشنفکری البته با احتیاط به کار رود.

مساله غالب در لهستان نیز مانند مجارستان، مساله خودسانسوری بود. روشنفکران و هنرمندان و دانش‌پژوهان برای دست‌یابی مطمئن به مخاطب‌شان، همیشه وسوسه می‌شدند تا کارشان را با استانداردهای رژیم تطبیق دهند و از موارد ممنوع بپیرایند تا اعتراض مقامات رسمی را برنیاگزینند. در جوامعی که فرهنگ و هنر بسیار جدی گرفته می‌شدند، نمی‌شد مزایای حرفه‌ای و حتی مادی چنین جرح و تعدیل‌هایی را نادیده گرفت، اما هزینه اخلاقی‌ای که برای عزت نفس هنرمندان و نویسندگان داشت، می‌توانست بسیار مهم‌تر باشد. همان‌طور که هاینریش هاینه صد و پنجاه سال پیش نوشته بود و بسیاری از روشنفکران اروپای شرقی می‌توانستند با گوشت و استخوان خود آن را درک کنند، «این جلاخان اندیشه، از ما مجرم می‌سازند. زیرا نویسنده ... مدام مرتکب نوزاد کشی می‌شود: اندیشه نوزاده خود را به خاطر وحشت بی‌امان ذهن سانسورچی، می‌کشد».

این کار نوعی همدستی در سانسور بود. سکوت (مهاجرت درونی)^۱ «کتمان» در اثر «ذهن اسیر» چسلاو میلوش) نیز. اما کسانی که می‌خواستند حرفی بزنند، آثارشان را با کاربن کپی می‌کردند و دست به دست می‌گرداندند، آنان امید داشتند که ناشناخته بمانند و ایده‌ها و هنرشان به گروه اندک‌شمار و بسته‌ای از مخاطبان محدود ماند؛ و این دو هزار روشنفکر اهل چک در بهترین حالت همان وضعیتی را تجربه می‌کردند که یکی از آنان «خودرضایی با سامیزدات^۲» می‌نامدش.

۱. اشاره به واکنشی دارد که برخی نویسندگان در قبال سرکوب کمونیستی از خود نشان داده و به نوعی در خود خزیدند و توجه به درون خود کردند. ایده متعلق به آلفرد آندرش نویسنده آلمانی که از پدری روسی به دنیا آمد و به حزب کمونیست پیوست ولی بعد از آن جدا شد-م.

۲. samizdat اصطلاحی است روسی که به فعالیت دگراندیشان اشاره دارد. آن‌ها در بلوک شوروی خودشان آثار سانسور شده خویش را می‌نوشتند و منتشر و توزیع می‌کردند. ولادیمیر بوکسکی (عضو

افزون بر آن، شجاعت نویسنده تضمین کننده کیفیت اثر نبود. جنبه عصیان‌گری، اپوزیسیونی و خطرناک بودن نوشتار زیرزمینی باعث می‌شد تا این نوشته‌ها به ویژه در بین تحسین‌گران غربی رنگ احساسی و در بعضی از موارد اهمیتی اغراق‌آمیز به خود بگیرند. در بلوک شوروی که مثل کود، هم ضایع کننده و هم شکوفا کننده بود، ایده‌های اصیل و رادیکالی می‌توانستند رشد کنند و شکوفه دهند؛ نوشته‌های هاول و میچنیک بهترین و نه تنهاترین نمونه‌های این «گل‌های رنج»^۱ کمونیسم هستند. [۹] اما برای بسیاری دیگر از روشنفکران، منتشر نشدن تضمینی برای کیفیت به شمار نمی‌رفت. «سانسور، هیچ الهامی نمی‌دهد» (گتورگ اشتاینر). این که رژیم شما را دوست ندارد، صرفاً به این معنا نیست که شما آدم با استعدادی هستید.

بنابراین، وقتی ایده‌ها و آثار معروف‌ترین روشنفکران دگراندیش نیز وارد بازار آزاد ایده‌ها شدند، رنگ باختند و بی‌اعتبار شدند. گتورگ کنراد مجارستانی که مقاله خودخواهانه‌اش درباره «ضدسیاست» در دهه هشتاد تحسین زیادی برانگیخت یکی از خیل کسانی بود که پس از ۱۹۸۹ از چشم‌ها افتاد. دیگرانی نظیر کریستا وولف، رمان‌نویس آلمان شرقی به خوبی فهمیده بودند که همین سختی‌های نویسنده بودن در رژیم‌های کمونیستی است که به او موضوع و جایگاه اجتماعی و انرژی‌ای برای نوشتن می‌بخشد. یکی از دلایل این که بسیاری از روشنفکران در جوامع کمونیستی ترجیح می‌دادند قید مهاجرت و تبعید را بزنند، همین است؛ آزار بینی و مهم باشی بهتر از آن است که رها باشی اما معمولی و بی‌اهمیت.

بیم از معمولی و غیرمهم بودن در آن سال‌ها ناشی از ملاحظه دیگری بود؛ تاکیدی شایع روی اضطراب «بازگشتن» به اروپا. این ملاحظه نیز مانند سانسور، دغدغه‌ای محدود به روشنفکران، آن هم عمدتاً نویسندگان ایالت‌های غربی در امپراتوری هابسبورگ^۲ بود، یعنی آنان که از ناحیه‌ای آمده بودند که به حکم شوروی در معرض عقب‌ماندگی و رشدنیافتگی در دنیا قرار گرفته بود. شناخته‌شده‌ترین سخنگوی این ایده احساسی، میلان کوندرا، رمان‌نویس و فیلم‌نامه‌نویس چک بود که در تبعید در پاریس به سر

جنبش دگراندیشان روسی) آن را این‌گونه خلاصه‌نویسی کرده است: «خودم می‌نویسم، ویرایش‌اش می‌کنم، سانسورش می‌کنم، منتشرش می‌کنم، توزیع‌اش می‌کنم و ... به خاطرش زندانی می‌شوم»-م.

۱. نام مجموعه‌ی شعر شارل بودلر (قرن نوزدهم) است که شاعر در آن به دنبال کشف زیبایی از درون زشتی است. این را محمدرضا پارسایار به فارسی ترجمه کرده و انتشارات هرمس انتشار داده است-م.

۲. امپراتوری‌ای (۱۵۲۶ - ۱۹۱۸) بود در مرکز اروپا که ابتدا در اواخر سده پانزدهم در اتریش شکل گرفت و پایتخت آن از اوایل سده شانزدهم به پراگ منتقل شد-م.

می‌برد و می‌نوشت؛ از دید او، تراژدی اروپای «مرکزی» (اصطلاحی جغرافیایی که برای روشن ساختن منظور کوندرا از نو احیا شده بود) همانا تسخیر اروپای مرکزی به دست دیکتاتوری بیگانه و آسیایی بود.

کوندرا در زادگاه‌اش چندان تحسین نشده بود. تبعید و موفقیت وی تنفر هم‌نسلان او را - یعنی همان‌هایی که بنا به گفته‌های خودشان بی‌خیال این دو [تبعید و موفقیت] شده بودند - برانگیخت. اما این برنهاد شایع، به‌ویژه وقتی خطاب‌اش به خوانندگان غربی بود، غرب و «طرف دیگر [اروپا]» را متهم می‌کرد که طرف شرق‌شان را نادیده گرفته و فراموش کرده‌اند؛ این ایده را چسلاو میلوش قبلا در دهه ۱۹۵۰ به طور مبهمی مطرح کرده بود: «در کتابی که روی شعر پسا جنگ لهستان نوشته خواهد شد باید فصلی را به طعنه و حتی تمسخری اختصاص داد که در برخورد اروپاییان غربی و به‌ویژه روشنفکران فرانسوی وجود دارد».

از دید کوندرا، که به اقداماتی نظیر منشور ۷۷ بدبین بود، شرایط چک تحت حکومت کمونیسم همانا ادامه دغدغه قدیمی تر هویت و تقدیر ملی در مرکز اروپا بود، یعنی همان منطقه‌ای که ملت‌های کوچک و افراد همیشه در خطر ناپدیداری قرار داشتند. کوندرا احساس می‌کرد که مساله اپوزیسیون روشنفکری آن منطقه و بیرون از آن منطقه، این بود که توجهی بین‌المللی به این دغدغه شود، و نه این که برای تغییر دادن امپراتوری «بیزانسی» [یا روم شرقی] مسکو وقت تلف کرد. هاول نیز موافق بود: کمونیسم، آینه تاریکی بود که تاریخ آن را رو به غرب گرفته بود.

لهستانی‌هایی نظیر میچنیک از اصطلاح «اروپای مرکزی» استفاده نمی‌کردند و از «بازگشتن به اروپا» چندان سخن نمی‌گفتند. این تا اندازه‌ای به آن سبب بود که لهستانی‌ها برخلاف چکی‌ها در جایگاهی بودند که می‌توانستند اهداف دست‌یافتنی‌تر و نزدیک‌تری را مطالبه کنند. این بدان معنا نیست که لهستانی‌ها و دیگران آرزو نداشتند روزی از منافع و مزایای اجتماع جدید اروپایی بهره‌مند شوند یا بتوانند اسطوره شکست‌خورده سوسیالیسم را با قصه واقعی و کامیاب «اروپا» عوض کنند. بلکه، همان‌طور که خواهیم دید، اولویت‌های فوری‌تری داشتند.

اهالی آلمان شرقی نیز دغدغه خاص خودشان را داشتند. یکی از پارادوکس‌های «سیاست جدید به شرق [اروپا]»^۱، که ویلی برانت^۲ و جانشینان وی به کار بستند، این بود

۱. Ostpolitik اشاره به عادی سازی روابط آلمان غربی با اروپای شرقی و به‌ویژه آلمان شرقی بود که در ۱۹۶۹ آغاز شد-م.

۲. سیاست‌مدار آلمانی که از ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۴ صدراعظم آلمان بود-م.

که مقامات آلمان غربی با انتقال مقدار کلان ارز معتبر به آلمان شرقی و رسمیت دادن و توجه و حمایت کردن به آلمان شرقی، در واقع به طور غیر عمدی داشتند فرصت تغییر داخلی از جمله اصلاح اقتصاد صنعتی آلاینده و کهنه آلمان شرقی را از بین می‌بردند. دولتمردان بن با «پل‌سازی» و هم‌زاد نامیدن شهرها و نشان دادن احترام [به بلوک شرق] و فاصله گرفتن از نقد غربی به رژیم‌های بلوک شرق، در واقع داشتند به رهبران آلمان شرقی توهم ثبات و امنیت ارزانی می‌کردند.

افزون بر آن، آلمان غربی با «بازخرید» مخالفان و زندانیان سیاسی [از آلمان شرقی]، داشت اپوزیسیون آلمان شرقی را از برخی دگراندیشان‌اش بی‌بهره می‌ساخت. برخلاف دیگر جوامع کمونیستی که «همزاد»ی غربی نداشتند که به زبان مشترکی حرف بزنند، آنان از چنین نعمتی برخوردار بودند. بنابراین همیشه وسوسه آنان این بود که کشور را ترک کنند و «حق مهاجرت»^۱ سرلوحه فهرست حقوقی بود که ذهن نویسندگان و هنرمندان آلمان شرقی را به خود مشغول کرده بود. اما بسیاری از منتقدین «داخلی» رژیم آلمان شرقی تصمیم گرفته بودند که نه کشورشان را ترک کنند و نه ایده‌های قدیمی خود را. در پایان دهه هفتاد بود که آلمان شرقی تنها دولت کمونیستی اروپا بود که می‌توانست از داشتن اپوزیسیون غیررسمی و حتی فراجناحی مارکسیستی خودش فخرفروشی کند. شناخته شده‌ترین دگراندیشان این کشور، از دیدگاه چپ‌گرایانه به حکومت کمونیستی حمله می‌کردند؛ همان‌طور که ییری پلیکان، نویسنده چکی می‌گوید، این موضع در اروپای شرقی باعث می‌شد تا [این دسته از دگراندیشان] بی‌صدا و نامهم جلوه کنند.

بنابراین، رودولف باهرو که پس از سال‌ها آزار دیدن در سال ۱۹۷۹ روانه غرب شد، بیشتر به خاطر مقاله‌اش با عنوان «جایگزین» شناخته شده بود؛ وی در این مقاله آشکارا نقدی مارکسیستی بر «سوسیالیسم واقعا موجود» ارایه می‌کند. روبرت هاوهمن کمونیستی کهنه‌کار بود که در آن سال‌ها به خاطر فعالیت‌اش در حمایت از وولف بیرمن، خواننده فولکلور که در ۱۹۷۶ روانه غرب شد، تحت آزار قرار گرفت و جریمه شد؛ وی حزب حاکم را نه به خاطر نقض حقوق بلکه به خاطر خیانت به آرمان‌های‌اش و تشویق به مصرف‌گرایی و مالکیت شخصی بر کالاهای مصرفی، به باد انتقاد گرفت. ولفگانگ هاریش، چهره پیشگام در حلقه‌های فلسفه‌ی آلمان شرقی و منتقد دیرباز انحراف «بوروکراتیک» رژیم، نیز در مخالفت‌اش با «اوهام مصرف‌گرایی» صدایی رسا داشت و معتد بود که حزب حاکم باید مردم را در این زمینه آموزش دهد.

۱. این حق اشاره به مفهومی از حقوق بشر دارد که آزادی مسافرت و رفت و آمد در کشور یا حتی بین کشورها را حق شهروندان می‌داند-م.

اپوزیسیونی که در آلمان شرقی نسبت به کمونیسم وجود داشت، مانند اپوزیسیون در لهستان، گرایش داشت که با کلیساها، یعنی با فدراسیون کلیساهای پروتستان در آلمان ائتلاف کند. در این‌جا نیز زبان جدید حقوق و آزادی‌ها با زبان ایمان مسیحی هماهنگ شده، دوباره مانند لهستان همکاری با تنها نهاد بازمانده از دوره پیشاسوسیالیسم نیز این ارتباط را تقویت می‌کرد. نفوذ و تاثیر کلیساها نیز دلیلی برای اهمیت یافتن مساله «صلح» در حلقه‌های دگراندیش آلمان شرقی می‌شد.

در آلمان شرقی، «صلح‌دوستان» و فعالان غربی خلع سلاح هسته‌ای را با دیده شک می‌نگریستند. در بهترین حالت، آن‌ها را ساده باور و خام اندیش و ابزاری برای مداخله شوروی می‌دانستند. [۱۰] واتسلا هاول، برای مثال، جنبش فزاینده ضد جنگ در اروپای غربی را در اوایل دهه ۱۹۸۰ ابزاری مناسب برای درگیر کردن و منحرف کردن و «خنثی‌سازی» طبقه روشنفکر غربی می‌دید: وی تاکید داشت، در کشورهایی که دولت دائما در جنگ با جامعه است، «صلح» معنایی ندارد. صلح و خلع سلاح در شرایط معمول منجر به آزادی و استقلال آلمان غربی می‌شد، درحالی‌که این فعالیت‌ها منجر به بقای اروپای شرقی تحت کنترل و حاکمیت شوروی می‌شد. جدایی انداختن میان «صلح» و مطالبات حقوق و آزادی‌ها اشتباه بود یا همان‌طور که آدام میچنیک می‌گوید «شرایطی که خطر جنگ را کاهش دهد، سرشار از احترام به حقوق بشر است».

اما جنبش صلح در آلمان شرقی بازتاب خوبی پیدا کرد. شکی نیست که این امر تا اندازه‌ای مدیون پیوندهایی بود که با آلمان غربی داشت. اما مساله دیگری هم وجود داشت. آلمان شرقی، حکومتی نامنتظره که نه تاریخ داشت و نه هویت، احتمالا می‌توانست از صلح یا دست کم «همزیستی صلح‌آمیز» به‌عنوان لازمه حقیقی‌اش حرف بزند، اما در همان حال دولتی بود جنگ‌طلب و از هر دولت سوسیالیستی، گرایش‌های نظامی قوی‌تری داشت: از ۱۹۷۷ «آموزش دفاعی» وارد برنامه‌های مدارس آلمان شرقی شد و جنبش جوانان این دولت - حتی اگر با استانداردهای شوروی نیز سنجیده شود - جنبشی شبه‌نظامی بود. تنش‌ی که این پارادوکس آشکار ایجاد می‌کرد، از جنبش اپوزیسیونی سر بیرون می‌آورد که عمده حمایت‌اش را از تمرکز بر مساله صلح و خلع سلاح کسب می‌کرد.

در سال ۱۹۶۲ رژیم آلمان شرقی خدمت هجده ماهه سربازی را برای تمام مردان ۱۸ تا ۵۰ ساله اجباری کرد. اما دو سال بعد، یک راه‌گریز ایجاد کرد: آن‌هایی که به دلایل اخلاقی می‌خواستند از خدمت سربازی معاف شوند، می‌توانستند به «Bausoldaten» (واحد جایگزین کار) بپیوندند. گرچه عضویت در این واحد بعدها به‌عنوان یک نقص

برای فرد عضو دانسته شد، اساسا وجود این واحد بدان معنا بود که آلمان شرقی دارد به اعتراض‌های برخاسته از وظیفه‌شناسی و وجدان، مشروعیت می‌دهد و آنها را به رسمیت می‌شناسد. تا سال ۱۹۸۰، هزاران نفر از مردان آلمان شرقی عضو «Bausoldaten» شده بودند که شبکه بالقوه و حقیقی فعالان صلح را نمایندگی می‌کرد.

بنابراین، وقتی روحانیون لوتری در ۱۹۸۰ می‌خواستند از فعالان صلح حمایت و حفاظت کنند، توانستند بدون کسب اجازه از دولت این کار را انجام دهند. پس جنبش نوظهور صلح از کلیساها به دانشگاه‌ها تسری یافت و نه تنها ضرورتا خواستار خلع سلاح می‌شد، بلکه هم‌چنین خواستار حق بیان برای ابراز بدون محدودیت این مطالبه شد. دگراندیشان آلمان شرقی از این طریق، البته دیر هنگام توانستند راهی برای ارتباط و فعالیت مشترک با اپوزیسیون در بلوک شرق پیدا کنند.

رومانیایی‌ها چنین بخت و اقبالی نداشتند. پدیداری منشور ۷۷ مایه الهامی برای نامه‌ای شجاعانه و حمایتی شد که پل گوما و هفت روشنفکر دیگر رومانیایی آن را نوشتند. اما همه آن هشت نفر بی‌درنگ سرکوب شدند. به غیر از این مورد، رومانی در سکوت باقی ماند. گوما مجبور به تبعید شد، ولی هیچ‌کس جای او را پر نکرد. غرب در این مورد مسئولیت داشت؛ حتی اگر منشوری شبیه منشور ۷۷ یا همبستگی‌ای مثل «همبستگی لهستان» (بنگرید به فصل ۱۹) در رومانی روی می‌داد، احتمال نداشت که حمایت غرب را به دنبال داشته باشد. حتی ایالات متحده نیز از نیکولای چائوشسکوی دیکتاتور نخواست که «بگذارید رومانی، رومانی باشد».

حتی اتحاد شوروی هم آزادی عمل شدیداً محدودی به برخی از روشنفکران می‌داد؛ که این دسته از روشنفکران عمدتاً دانشمند بودند و همیشه در طبقه‌ای ممتاز قرار داشتند. روی مدودف، زیست‌شناس که در دهه ۱۹۶۰ درباره تروفیم لیسنکو^۱ دست به افشاگری زد و این نوشته‌اش دست به دست می‌چرخید، در ابتدا مورد آزار قرار گرفت و بعد تابعیت‌اش گرفته شد. وی در ۱۹۷۳ به انگلستان رفت. اما آندره ساخاروف^۲، شناخته‌شده‌ترین فیزیک‌دان هسته‌ای کشور و منتقد دیرپای رژیم، آزادی داشت؛ تا این‌که مخالفت علنی‌اش با حمله ۱۹۷۹ شوروی به افغانستان منجر به آن شد که حضورش را دیگر تاب نیاورند. نادیده گرفتن ساخاروف مایه شرمساری رژیم می‌شد، چه وی جایزه صلح نوبل ۱۹۷۵ را از آن خویش کرده بود. اما در عین حال شخصیتی چندان مهم

۱. مسئول زیست‌شناسی شوروی در دوره استالین بود. پژوهش‌های تجربی او در زمینه بهبود محصولات کشاورزی، حمایت استالین را جلب کرد-م.

۲. Andrei Dmitrievich Sakharov (۲۱ مه ۱۹۲۱-۱۴ دسامبر ۱۹۸۹)

بود که به خارج فرستاده نشود. وی و همسرش، یلنا بونر^۱ مجبور به تبعید (درون کشوری) به شهر کوچک و بسته گورکی شدند.

اما ساخاروف همیشه تاکید داشت که اتحاد شوروی مسئولیت کاستی‌ها و آزار منتقدان‌اش را بر عهده بگیرد، نه این که او خواستار براندازی باشد. موضع ساخاروف، او را جایی بین کمونیست‌های اصلاح طلب و دگراندیشان جدید اروپای مرکزی قرار می‌داد. برخورد رژیم با دیگرانی که کمتر برجسته بودند و آشکارا ضد شوروی بودند، بسیار خشن تر بود. نتالیه گربانوسکایا، شاعر، البته همراه با صدها نفر دیگر، مبتلا به «شیزوفرنیای تنبلی»^۲ تشخیص داده شد و سه سال را در زندان بیمارستان روان‌پزشکی سپری کرد. ولادیمیر بوکوفسکی، نامدارترین رادیکال جوان دوازده سال در زندان‌ها و اردوگاه‌های کار اجباری و بیمارستان‌های شوروی گذارند تا این که اعتراضات جامعه بین‌الملل به نحوه برخورد با او منجر به آزادی‌اش در قبال آزادی لوییس کوروالان^۳ کمونیست شیلیایی در ۱۹۷۶ شد.

غرب به جز اعتراضات گاه به گاه به نفع افراد و کمپین‌های هماهنگ به نفع حقوق یهودیان شوروی برای مهاجرت، تقریباً توجه کمی به امور داخلی جماهیر شوروی داشت؛ که خیلی کمتر از مثلاً توجهی بود که در اوایل دهه ۱۹۸۰ به اپوزیسیون داخلی لهستان یا حتی چکسلواکی شد. تا ۱۹۸۳ شوروی همچنان عضو انجمن جهانی روان‌پزشکی بود و پس از آن سال بود که این انجمن - البته با تاخیری شرم‌آور - به سوء استفاده‌های شوروی از روان‌پزشکی رسیدگی کرد.

اما با بدون تحریک خارجی یا بدون آن نیز بیشتر روشنفکران شوروی هیچ‌گاه - حتی برای امتحان هم که شده - از اروپای شرقی پیروی نکردند. ترسی که از دوره سرکوب استالین به جا مانده بود، سه دهه بعد از مرگ او نیز (با این که کسی از آن ترس حرفی نمی‌زد) همچنان بر عرصه اخلاقی این کشور سایه انداخته بود؛ و برای همه - به جز منتقدین دلیری که بی‌پرده سخن می‌گفتند - مهم بود که درون محدوده مجاز زبانی و

۱. فعال حقوق بشر - م.

۲. مقوله تشخیصی مستقلی است که یک روان‌پزشک شوروی آن را ابداع کرد و در کتاب «طبقه‌بندی جهانی بیماری‌ها و مشکلات مربوط به سلامتی» نیامده است. همان‌طور که پتر برگین (روان‌پزشک امریکایی) می‌گوید شوروی از «شیزوفرنیای تنبلی» استفاده توجهی می‌کرد تا داروهایی که مورد مصرف بیماران روانی است را به دگراندیش‌های سیاسی دهد و آن‌ها را سرکوب کند - م.

۳. (۱۹۱۶ - ۲۰۱۰) دبیر حزب کمونیست شیلی که پس از کودتای پینوشه در ۱۹۷۳ همراه با شماری دیگر دستگیر شد. شوروی جایزه صلح لنین را به او داد و کمپینی برای آزادی او برگزار کرد. شیلی او را در برابر آزادی بوکوفسکی رها کرد - م.

موضوعی در شوروی فعالیت کنند. آن‌ها، تقریباً معقولانه می‌پنداشتند که اتحاد شوروی برای دهه‌ها برقرار خواهد بود. نویسندگانی نظیر آندری آمالیک - که مقاله‌اش با عنوان «آیا اتحاد شوروی تا ۱۹۸۴ باقی خواهد ماند؟» نخستین بار در غرب در سال ۱۹۷۰ منتشر شد و ده سال بعد نسخه مشروح‌تر آن با انتشار یافت - پیشگوییانی بودند خلاف گو. اتحاد شوروی، برخلاف رژیم‌های دست‌نشانده‌اش در بیرون از مرزهای کشور، در سال ۱۹۸۳ چنان پابرجا بود و باثبات جلوه می‌کرد که اکثر شهروندان آن نمی‌توانستند فروپاشی آن رژیم را تصور کنند.

اپوزیسیون روشنفکر در اروپای مرکزی، تاثیر مستقیم اندکی داشت. مایه شگفتی کسی نبود: رئالیسم جدید دگراندیشان دهه هفتادی، نه تنها درک روشنی از شکست سوسیالیسم نداشت، بلکه آشکارا به واقعیت‌های قدرت اذعان می‌کرد. افزون بر آن، سوال‌هایی که آن‌ها از مردم می‌پرسیدند نیز محدودیت‌هایی داشت: لودویک واکولیک، نویسنده اهل چکسلواکی در «رساله‌ای درباره شجاعت» به طور متقاعد کننده‌ای بحث می‌کند که از مردم فقط می‌توان درباره مشکلاتی پرسید که در زندگی روزمره با آن‌ها مواجهند. بیشتر مردم جامعه در نوعی «فضای خاکستری» اخلاقی زندگی می‌کردند؛ یعنی فضایی که گرچه خفقان‌آور، اما امن بود و هواداری جای‌اش را به پذیرش داده بود. مقاومت فعال و پرخطر در برابر قدرت حاکم، به سختی توجیهی پیدا می‌کرد؛ زیرا - باز هم از دید بیشتر مردم عادی - غیرضروری پنداشته می‌شد. «رفتاری واقع‌بینانه و غیرقهرمانانه» نهایت چیزی بود که می‌شد انتظارش را داشت.

روشنفکران بیشتر با یکدیگر بحث و صحبت می‌کردند و کمتر کل جامعه را خطاب قرار می‌دادند، البته گاه اشاره‌وار اصلاحیه‌هایی به علایق و دغدغه‌های اولیه خود مطرح می‌کردند. افزون بر این، آنان میراث‌دار و در برخی موارد واقعا فرزندان طبقه حاکمی بودند که نسل اول دستگاه قدرت سوسیالیستی بود؛ آموزش و امتیاز نیز، به ویژه در لهستان و مجارستان، به طور موثری به این نسل‌ها رسیده بود. این میراث‌داری آنان را برای توده مردم عزیز نمی‌کرد. درست مثل گذشته، زمانی که در حمایت از رژیم‌هایی که حالا مخالفش هستند حرف می‌زدند، وقتی از رژیم‌های حرف می‌زدند که مخالف‌اش بودند، اقلیتی کوچک به حساب می‌آمدند و فقط خودشان را نمایندگی می‌کردند.

بنابراین، وقتی گئورگ کنراد به نوعی اندرزگونه نوشت که «هیچ آدم خردمندی نباید دیگران را از مسند قدرت سیاسی به پایین بکشد تا خودش آن مسند را اشغال کند»،

در واقع داشت یک حقیقت ساده را تصدیق می‌کرد: هیچ «آدم خردمندی» در مسند و جایگاهی نبود که اصلاً چنین کاری را انجام دهد. این تصدیق کردن واقعیت‌های شوم زندگی، پیش‌زمینه‌ای را فراهم آورد تا اپوزیسیون بر اجتناب از خشونت تأکید کند: نه تنها در چکسلواکی‌ای که بی‌عملی در برابر قدرت حاکم کشور تاریخ درازی داشت، همچنین در آلمان شرقی‌ای که کلیسای لوتری‌اش شدیداً بر حلقه‌های اپوزیسیون تأثیرگذار بود، بلکه حتی در لهستانی که موانع عملی و اخلاقی‌ای بر سر راه میچنیک و دیگران در «ماجرای‌های» خطرناک و بی‌فایده‌شان گذاشته بود.

موفقیت اپوزیسیون جدید همه‌جا را گرفته بود. دهه‌های هفتاد و هشتاد، دهه‌های منفی‌نگری در شرق و غرب بود. انرژی‌هایی که در دهه شصت وجود داشت دیگر از بین رفته بود و آرمان‌های سیاسی‌شان نیز اعتبار اخلاقی خود را از دست داده بود و مشارکت در منافع عمومی جای‌اش را به حساب‌گری و پروای منافع و امتیازات شخصی داده بود. هاول و دیگران با گفتگو کردن بر سر حقوق، با تمرکز بر مفهوم نسبتاً مبهم «جامعه مدنی»، با موکدانه سخن گفتن از سکوت فعلی و گذشته اروپای مرکزی، نیز با موعظه کردن در عرصه عمومی داشتند نوعی فضای عمومی «مجازی» فراهم می‌کردند تا جایگزین فضای عمومی‌ای کنند که کمونیسم آن را از بین برده بود.

چیزی که این روشنفکران دگراندیش زیاد از آن حرف نزدند، اقتصاد بود. البته این هم نوعی واقع‌نگری بود. از زمان استالین به بعد، رشد اقتصادی - یا دقیق‌تر بگوییم، صنعتی - به هدف سوسیالیسم و به ابزار اصلی اندازه‌گیری موفقیت آن تبدیل شده بود. اقتصاد، همان‌طور که در فصل ۱۳ دیدیم، دغدغه عمده نسل اول روشنفکران اصلاح طلب بود: این رژیم کمونیستی با تامل در گذشته خود و دغدغه‌های‌اش (که جمله مارکسیست‌ها و غیرمارکسیست‌ها از آن دم می‌زدند) این فرض را مطرح می‌کرد که سیاست نهایتاً سراسر درباره اقتصاد است. بحث انتقادی که در قالب توصیه‌هایی برای اصلاح اقتصادی انجام می‌شد، مجازترین چیزی بود که اپوزیسیون در دهه تجدید نظرطلبی (۱۹۵۶ تا ۱۹۶۸) می‌توانست سراغ آن برود.

اما در میانه دهه ۱۹۷۰، برای ناظرین آگاه بلوک شرق بسیار دشوار بود که انتظار داشته باشند اصلاح اقتصادی از داخل آغاز شود، و این صرفاً بدان خاطر نبود که زبان اقتصاد مارکسیستی پس از دهه‌ها سواستفاده از آن، فروپاشیده بود. از ۱۹۷۳ به بعد، اقتصاد اروپای شرقی به تدریج افت شدیدی کرد که حتی از نرخ کاهش یافته رشد اروپای غربی نیز پایین‌تر رفت. صرف نظر از رشد مختصری که در امور مالی اتحاد شوروی (که از منابع نفتی غنی‌ای برخوردار بود) ایجاد شد و ناشی از افزایش قیمت انرژی بود، تورم

دهه هفتاد و «جهانی شدن» تجارت و خدمات در دهه هشتاد، زبانی جبران ناپذیر بر اقتصاد بلوک شوروی وارد آورد. در ۱۹۶۳، تجارت بین‌المللی کشورهای «COMECON»^۱ ۱۲ درصد از تجارت کل جهان را تشکیل می‌داد. در ۱۹۷۹، این رقم به ۹ درصد کاهش یافت و افت‌اش سرعت گرفت. [۱۱]

کشورهای بلوک شوروی قادر نبودند با اقتصاد صنعتی غرب رقابت داشته باشند، همچنین به‌جز اتحاد شوروی هیچ‌کدام از این کشورها ذخیره درازمدتی از مواد خام برای فروش به غرب نداشتند، بنابراین حتی نمی‌توانستند با کشورهای توسعه نیافته نیز رقابت کنند. نظام بسته COMECON مانعی بر سر راه مشارکت‌اش در شبکه‌های جدید تجارت اروپای غربی و GATT^۲ بود؛ و کمونیست‌ها اگر به هر طریقی می‌خواستند اقتصادشان را با سطوح قیمتی جهان وفق و تطبیق دهند، باید خطر خشم مصرف‌کنندگان داخلی را به جان می‌خریدند، چنان‌که در ۱۹۷۶ در لهستان این اتفاق افتاد.

کاستی‌های فلج‌کننده اقتصاد کمونیستی در این دوره همه‌گیر و از نظر ایدئولوژیکی نیز ناکارآمد شده بود. به خاطر تاکید شدیدی که بلوک شوروی بر اهمیت محصولات عمده صنعتی^۳ برای «ساختمان سوسیالیسم» می‌کرد، نتوانست از [اقتصاد] سطحی^۴ به [اقتصاد] عمیق^۵ انتقال یابد؛ یعنی به [اقتصاد] تولید ارزش - بالا که اقتصاد غربی در دهه‌های شصت و هفتاد به آن تغییر کرده بود. اقتصاد بلوک شوروی هم‌چنان عمدتاً متکی به الگو اولیه فعالیت اقتصادی بود، که یادآور الگوی دیترویت^۶ یا رور^۷ در دهه

۱. مخفف «شورای تعاون اقتصادی» است که توسط شوروی ایجاد شد و شامل کشورهای بلوک شرق و حکومت‌های سوسیالیستی جهان می‌شد. این شورا در واکنش به شکل‌گیری «سازمان همکاری اقتصاد اروپا» در اروپای غربی تاسیس شد-م.

۲. توافق عمومی در گمرک و تجارت» توافقی چندلایه است که قصدش «کاهش با دوام تعرفه‌های گمرکی و دیگر موانع تجاری و ایجاد سودآوری متقابل» است. سازمان تجارت جهانی در سال ۱۹۹۵ جایگزین آن شد-م.

۳. بخشی از اقتصاد است که استفاده مستقیم و بی‌واسطه منابع طبیعی را ممکن می‌سازد؛ بخش ثانویه آن، تولید کالاها است؛ سومین بخش نیز تولید خدمات است. بخش اصلی اقتصادی (بخش اول) معمولاً در کشورهای توسعه نیافته مهم‌تر است-م.

۴. اقتصادی است بر اساس گسترش کمیت درون‌داد جهت افزایش کمیت برون‌داد-م.

۵. درست عکس اقتصادی سطحی است؛ تمرکزش روی بهبود سازمان‌ها و فن‌آوری‌های تولید است تا امکان‌های تولید را افزایش دهد-م.

۶. بزرگ‌ترین شهر میشیگان-م.

۷. منطقه‌ای در غرب آلمان-م.

۱۹۲۰ یا منچستر^۱ اواخر سده نوزدهم بود.

بنابراین، چکسلواکی (کشوری با منابع محدود آهن) در ۱۹۸۱ به ازای سرانه جمعیت، سومین صادرکننده آهن آلات در جهان بود. آلمان شرقی نیز برنامه تولید انبوه کالاهای منسوخ و سنگین صنعتی را در پیش گرفته بود که سرانجامی مصیب بار داشت. هیچ کشوری حاضر نبود آهن چک یا ماشین آلات آلمان شرقی را بخرد، مگر با قیمتی یارانه‌ای؛ بنابراین تولید و فروش این کالاها زیان‌آور بود. در نتیجه، ارزش اقتصادهای به سبک شوروی در حال سقوط بود؛ ارزش مواد خامی که آن‌ها وارد می‌کردند یا از زمین بیرون می‌آوردند، با ارزش کالاهای تمام‌شده‌ای^۲ که از آن مواد خام تهیه می‌شد، برابر شده بود.

اقتصاد شوروی در حوزه‌هایی که برتری نسبی داشت نیز ضرر می‌دید. درست همان‌طور که مجارستان به‌عنوان تولیدکننده کامیون و اتوبوس «COMECON» برگزیده شد، آلمان شرقی نیز در دهه ۱۹۸۰ وظیفه تولید رایانه‌ها را بر عهده گرفت. اما ماشین‌هایی که در آلمان شرقی تولید می‌شد نه تنها نامطمئن و منسوخ بود، بلکه نظام متمرکزش نیز قادر نبود مقدار کافی از این ماشین‌آلات را تولید کند. در ۱۹۸۹، آلمان شرقی (با جمعیتی ۱۶ میلیونی) یک پنجاهم تعداد رایانه‌هایی را تولید می‌کرد که در اتریش (با جمعیتی ۷.۵ میلیونی) تولید می‌شد؛ و برای اتریش در تولید رایانه‌ها رقیب بی‌اهمیتی در بازار بین‌المللی بود. بنابراین، این «برتری نسبی» کاملاً نسبی بود؛ آلمان شرقی میلیون‌ها مارک صرف تولید کالاهای بی‌متقاضی‌ای می‌کرد که با قیمتی پایین‌تر و کیفیتی بهتر در بازار جهان در دسترس بود.

بزرگ‌ترین علت این مشکلات، کاستی‌های ذاتی‌ای بود که برنامه‌ریزی متمرکز داشت. در اواخر دهه ۱۹۷۰، Gosplan یا نهاد مرکزی برنامه‌ریزی اقتصادی شوروی، برای شاخه‌های مختلف اقتصادی چهل گروه و بیست و هفت وزارت اقتصادی مجزا داشت. علاقمندی و سواس گونه بلوک شوروی به اهداف آماری و عددی به حدی رسیده بود که مایه تمسخر خودشان شده بود: تیموتی گارتن‌اش به نمونه‌ای از «برنامه‌ی اقتصادی مردمی برای ناحیه پرنزلار برگ» (در برلین شرقی اشاره می‌کند که در آن آمده «شمار کتاب‌های کتاب‌خانه‌ها از ۳۵۰ هزار به ۴۵۰ هزار جلد افزایش یافته است. میزان امانت‌گیری کتاب نیز ۱۰۸.۲ درصد افزایش یافته است».[۱۲])

۱. شهری در انگلستان-م.

۲. فرآیند ساخت کالا سه مرحله دارد: ۱. مواد خام ۲. کالاهای واسطه‌ای ۳. کالای تمام‌شده و مصرفی-م.

نظام‌های تثبیت قیمت اجازه نمی‌دادند که هزینه‌های واقعی معلوم شوند، نمی‌گذاشتند نیازها برآورده شوند یا با محدودیت‌های منابع سازگار شوند. مدیران اجرایی در تمام سطوح، از بیم کاهش یافتن برون‌داد نهایی در کوتاه مدت، از خطر کردن و نوآوری هراس داشتند. به هر روی، برای نوآوری و خطر کردن هیچ انگیزه‌ای نداشتند: از آنجا که لئونید برژنف^۱ اهمیت زیادی به «ثبات کادرها» می‌داد، این مدیران هر چه قدر هم که بی‌کفایت بودند، باز از امنیت شغلی برخوردار بودند.^۲ در همین حال، مباحثان و مدیران کارخانه‌ها، برای این که مطمئن شوند اهدافی که از بالا تعیین شده بود را برآورده می‌سازند، به سختی سعی می‌کردند تا ذخایر مواد و کار را از مقامات مخفی نگاه دارند. بنابراین، اتلاف کردن و کسری در مواد و کار، یک خودکفایی دوطرفه بود.

تاثیر قابل پیش‌بینی چنین نظامی این بود که نه تنها مشوق رکود و ناکارآمدی بود، که چرخه پایدار فساد را نیز پایدارتر می‌ساخت. یکی از پارادوکس‌های پروژه سوسیالیستی این بود که فقدان مالکیت منجر به ایجاد فساد بیشتر می‌شد و نه فساد کمتر. قدرت و مناصب و امتیازها را نمی‌شد مستقیماً تصاحب کرد، بلکه به روابط دوجانبه قیومیت و مراجع‌گرایی^۳ وابسته بود. چاپلوسی جایگزین حقوق قانونی شده بود، همچنین امنیت یا پیشرفت شغلی فراهم می‌کرد. مردم برای این که بتوانند به معتدل‌ترین و مشروع‌ترین اهداف‌شان نظیر درمان پزشکی، ضرورت‌های مادی و فرصت‌های آموزشی دست یابند، باید از هزار راه کوچک و فسادآور قانون را دور می‌زدند.

این رویه به افزایش بدبینی در این سال‌ها منجر شد. نمونه‌ای از این‌ها گویای موارد بسیار دیگری است: در تولید کامیون مثلاً همین که در ساختن ماشین‌های بزرگ می‌توانستند به آسانی مطابق «هنجارهای» خود عمل کنند، نیازی احساس نمی‌کردند که قطعات یدکی کافی‌ای داشته باشند؛ در نتیجه وقتی این ماشین‌های بزرگ خراب می‌شدند، قطعات جایگزینی در دسترس نبود. داده‌های رسمی فقط تعداد کل ماشین‌های تولید شده در یک بخش مشخص را ثبت می‌کرد؛ این داده‌ها معلوم نمی‌کردند که چه تعداد از این ماشین‌ها مشغول به کار هستند. البته که کارگرها از این موضوع شناخت بهتری داشتند.

قرارداد اجتماعی سوسیالیستی را می‌توان در این مزاح معروف خلاصه کرد: «شما وانمود کنید که کار می‌کنید و ما وانمود می‌کنیم که به شما دست‌مزد می‌دهیم».

۱. دبیر کل کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی (۱۹۶۴ تا ۱۹۸۲) - م.

۲. «ثبات کادر» از سال ۱۹۷۱ به این سو، به شعار حزب بدل شده بود - م.

۳. Clientelism مبادله کالا و خدمات در عوض گرفتن حمایت سیاسی را گویند که بین قیم و مراجع‌ها (یا حزب‌های سیاسی) برقرار می‌شود. چیزی شبیه به رانت‌خواری دولتی - م.

کارگرهای بسیاری به ویژه کارگرهای کم‌مهارت از این زد و بندها نفع می‌بردند؛ چرا که این زد و بندها در ازای خاموش کردن ناراضی‌های سیاسی، فشار کاری کم و امنیت اجتماعی بالایی در محل کار ایجاد می‌کردند. همان‌طور که واژه نامه کوچک سیاسی رسمی آلمان شرقی با طنزی ناخواسته بیان می‌کند، «تضاد بین کار و زمان آزاد، تضادی کاپیتالیستی است و در سوسیالیسم حذف شده است».

تنها بخش‌های اقتصاد کمونیستی که در ۱۹۸۰ نسبتاً کارآمد بودند، صنعت فن‌آوری دفاعی پیشرفته بود و چیزی که تحت عنوان «اقتصاد ثانویه» نامیده می‌شد یا همان بازار سیاه در کالا و خدمات. اهمیت اقتصاد ثانویه که وجودش را نمی‌شد رسماً تصدیق کرد گواهی است بر وضعیت غم‌بار اقتصاد رسمی. در مجارستان، در اوایل دهه هشتاد، برآورده شده بود که ۸۴ هزار صنعتگر، منحصرأ در بخش‌های خصوصی، نزدیک به ۶۰ درصد از نیازهای محلی برای خدمات (از لوله‌کشی تا تن‌فروشی) را برآورده کرده‌اند. افزون بر این تولید شخصی و دهقانی، که همراه بود با «منحرف کردن» منابع عمومی (آجر و سیم مسی و حروف چاپی) جهت استفاده کارگران در مشاغل شخصی، می‌توان دید که بقای کمونیسم شوروی (بسیار شبیه به کاپیتالیسم ایتالیایی) وابسته به اقتصادی موازی بود. [۱۳] این رابطه یک رابطه نمادین بود: حکومت کمونیستی تنها از طریق نقب زدن به حوزه شخصی همه فعالیت‌ها و نیازها بود که می‌توانست انحصار عمومی‌اش را حفظ کند، فعالیت‌ها و نیازهایی که نه می‌توانست آنها را نادیده انگارد و نه می‌توانست آنها را فراهم آورد. در این میان، اقتصاد ثانویه به منابع اقتصاد رسمی وابسته بود. دلیل اصلی این وضعیت ناکارآمدی بخش عمومی بود؛ چرا که بخش عمومی بازار [کالاها و خدمات اقتصاد ثانویه] را تضمین می‌کرد و ارزش‌اش را به‌طور مصنوعی بالا می‌برد و بنابراین موجب افزایش سودش می‌شد.

رکود اقتصادی به‌خودی‌خود گواه نادرستی ادعای برتری کمونیسم بر کاپیتالیسم است. این رکود اگر محرکی برای مخالفت نمی‌شد، قطعاً آب‌شخوری برای رویگردانی از کمونیسم بود. از دید بیشتر کسانی که در دوره لئونید برژنف، از اواخر دهه شصت تا اوایل دهه هشتاد تحت حکومتی کمونیستی زندگی می‌کردند، وحشت یا سرکوب نبود که زندگی را شکل می‌داد؛ بلکه زندگی خاکستری و ملال‌آور بود. تعداد فرزندان کمتر شده بود، بزرگسال‌ها مشروب بیشتری می‌نوشیدند (در این دوره مصرف سرانه الکل در اتحاد شوروی چهاربرابر شد) و جوان‌مرگی شایع شده بود. معماری شهری در جوامع کمونیستی نه تنها از نظر زیباشناختی ناپسند بود، که نامرغوب و آزاردهنده نیز بود؛ آینه تمام‌نمایی از اقتدارگرایی و استبداد نخ‌نمای خود نظام بود. یک وقت راننده

تا کسی ای اهل بوداپست، ردیف مجتمع‌های نمود و تاریک آپارتمانی‌ای را نشان من داد که نمای حومه شهر را از ریخت انداخته بودند، و گفت: «ما در این‌ها زندگی می‌کنیم. ساختمان‌های معمول کمونیستی؛ که تابستان‌ها گرم است و زمستان‌ها بسیار سرد».

آپارتمان‌ها، مانند خیلی چیزهای دیگر در بلوک شوروی، ارزان بودند (اجاره خانه به طور متوسط چهار درصد بودجه معمول خانواده در اتحاد شوروی بود)، چون اقتصاد نه بر اساس قیمت که بر اساس کمیابی تنظیم می‌شد. این امر مزایایی برای مقامات داشت: تخصیص دلبخواهی کالاها کمیاب می‌توانست وفاداری را مستحکم و حفظ کند. اما خطری جدی همراه خود داشت، خطری که اکثر رهبران کمونیستی خیلی خوب آن را فهمیده بودند. از همان پایان دهه شصت روشن شده بود که دیگر نمی‌توان روی وعده آتی «سوسیالیسم» حساب کرد و شهروندان را به رژیم سرسپرده ساخت؛ رهبران کمونیستی در عوض تصمیم گرفتند با مردم خود مثل مشتری و مصرف‌کننده برخورد کنند و فراوانی مادی امروز را جایگزین آرمان شهر سوسیالیستی فردا کردند.

این تصمیم کاملاً آگاهانه صورت گرفت. همان‌طور که واسیل بیلاک، تندروی چکی که در فراخواندن شوروی به تجاوز به کشورش در ۱۹۶۸ نقش مهمی بازی کرد، در کمیسیون ایدئولوژیک حزب‌اش در اکتبر ۱۹۷۰ گفت: «[در ۱۹۴۸] پوسترهایی بر ویرترین فروشگاه‌ها بود که می‌گفت سوسیالیسم چه شکلی پیدا خواهد کرد، مردم نیز دریافت‌کننده آن [تصویر] بودند. در آن دوره، نوع متفاوتی از هیجان وجود داشت و دوره تاریخی متفاوتی بود. امروزه اما نمی‌توانیم پوسترهایی را نصب کنیم که نشان دهند سوسیالیسم چه شکلی در آینده پیدا خواهد کرد. ویرترین فروشگاه‌ها امروزه پر است از کالا و برای همین می‌توانیم به‌طور واقعی بگوییم که ما داریم به سمت سوسیالیسم حرکت می‌کنیم و این که ما از سوسیالیسم بهره‌مند هستیم».[۱۴]

پس مصرف‌گرایی مجبور بود که ابزار اندازه‌گیری موفقیت سوسیالیسم باشد. آن طور که نیکیتا خروشچف^۱ در «بحث آشپزخانه»^۲ با نیکسون گفت، نبود وی به معاون

۱. Nikita Sergeevich Khrushchev (۱۷ آوریل، ۱۸۹۴ - ۱۱ سپتامبر، ۱۹۷۱) رهبر شوروی بعد از استالین، دبیر اول کمیته مرکزی حزب کمونیست در اتحاد جماهیر شوروی از ۱۹۵۳ تا ۱۹۶۴ و نخست‌وزیر اتحاد جماهیر شوروی از ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۴

۲. مباحثه‌ای بود بین ریچارد نیکسون و خروشچف در نمایندگی‌های ملی آمریکا در مسکو (۱۹۵۹). این نمایندگی در راستای مبادلات فرهنگی بین دو کشور برگزار شد. خروشچف در این مباحثه به نیکسون گفت که شوروی می‌تواند همه این فن‌آوری‌های آمریکایی را ظرف چند سال تولید کند ولی شوروی بیش‌تر به «مسائل واقعی» می‌پردازد و نه به مسائل لوکس و تجملاتی. خروشچف در این دیدار به طعنه از نیکسون پرسید: «آیا ماشینی هم دارید که غذا را بگذارد توی دهان و فرو بدهدش پایین؟». این مباحثه در

رئیس‌جمهوری آمریکا اطمینان داد که عملکرد کمونیسم در آینده‌ای نزدیک بهتر از کاپیتالیسم خواهد بود. بیلاک مثل یانوش کادار^۱ در مجارستان چنین توهمی نداشت. وی از این که کمونیسم تقلید بی‌فروغی از کاپیتالیسم باشد راضی بود، مادام که کالاهای عرضه‌شده مشتری‌ها را راضی نگه دارند. ارایش هونکر که در ۱۹۷۱ جای والتر اولبریخت^۲ را در رهبری حزب گرفت، نیز طرحی را به شهروندان آلمان شرقی ارائه کرد که اقتباسی معتدل از «معجزه» آلمان غربی در دهه ۱۹۵۰ بود.

این راهبرد نسبتاً برای مدتی موفق بود. استاندارد زندگی در چکسلواکی و مجارستان و لهستان در طول دهه ۱۹۷۰ بهبود یافته بود، دست کم وقتی این استاندارد با مصرف کالاهای نهایی^۳ سنجیده می‌شد. تعداد خودروها و تلویزیون‌ها که نماد مصرف‌کننده درازمدت^۴ هستند مدام افزایش می‌یافت: در لهستان بین سال‌های ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۹ تعداد خودروهای شخصی به ازای هر نفر، چهار برابر افزایش یافته بود. در پایان دهه هشتاد به ازای هر ده نفر در مجارستان، چهار تلویزیون وجود داشت؛ در چکسلواکی نیز آمار مشابهی بود. اگر کیفیت بد و سبک ساده و گزینه‌های اندک برای خریدار مهم نبود، می‌توانست کالاهایی که می‌خواست را در فروشگاه‌های دولتی یا در بخش «خصوصی» پیدا کند. در اتحاد شوروی اما چنین کالاهای «انتخابی» به سختی پیدا می‌شد، و اگر پیدا می‌شد قیمتی نسبتاً گران‌تر داشت.

همین امر در مورد کالاهای اساسی و ضروری نیز صادق بود. در مارس ۱۹۷۹، یک خریدار در واشینگتن دی سی مجبور بود ۱۲.۵ ساعت کار کند تا بتواند از عهده «سبد» عمومی غذاهای اساسی (سوسیس و شیر و تخم‌مرغ و سیب‌زمینی و سبزیجات و چای و آب‌جو و ...) بریاید. همین سبد در لندن ۲۱.۴ ساعت «هزینه» داشت اما در مسکو به ارزش (به‌رغم میزان بالای یارانه‌ها) ۴۲.۳ ساعت بود.^۵ افزون بر آن، مصرف‌کننده ساکن

تلویزیون هر دو کشور پخش شد-م.

۱. János Kádár (۲۶ مه ۱۹۱۲ - ۶ ژوئیه ۱۹۸۹) سیاست‌مدار و از رهبران سیاسی حزب کمونیست مجارستان، رهبر مجارستان از ۱۹۵۶ تا ۱۹۸۸، از ۱۹۵۶ تا ۱۹۵۸ و سپس از ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۵ نخست‌وزیر کشور

۲. Walter Ulbricht (۳۰ ژوئن ۱۸۹۳ - ۱ اوت ۱۹۷۳) رئیس‌جمهور جمهوری دموکراتیک آلمان از ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۳

۳. کالاهایی که به مصرف‌کننده نهایی فروخته می‌شوند-م.

۴. کالاهای مصرفی درازمدت، کالاهایی هستند که در طولانی‌مدت می‌توان از آن‌ها استفاده کرد، مانند آجر و خودرو و لباس و ... م.

۵. در ۱۹۴۶ شورای مناطق آلمان غربی به مقامات متحدش پیشنهاد کرد که با توجه به کسری‌های موجود

در شوروی یا اروپای شرقی مجبور بود ساعت‌های زیادی را صرف یافتن و خریدن غذاها و کالاهای دیگر کند. با احتساب زمان و کار یافتن و خریدن (نه باروبل شوروی و فورینت مجارستان و کرون چک و دیگر کشورهای اروپای شرقی)، زندگی در نظام کمونیستی همان قدر گران بود که طاقت‌فرسا.

مشکل این که کمونیسم را با موفقیت‌اش در ارضای مشتری‌های خصوصی تعریف کنیم در این است که کل اقتصاد (همان‌طور که در بالا اشاره شد) به تولید انبوه ماشین‌آلات صنعتی و مواد خام اختصاص یافته بود. اقتصاد کمونیستی به‌جز غذا چیزهایی را تولید نمی‌کرد که مشتری‌ها تقاضا می‌کردند و البته در تولید غذا نیز کارآمد نبودند؛ اتحاد شوروی مدت‌ها بود که واردکننده غلات و حبوبات بود و واردات غذایی‌اش بین ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۲ سه برابر شده بود. تنها راه برطرف کردن این محدودیت‌ها آن بود که غذاهای مصرفی را از خارج وارد کنند، اما برای این باید ارز معتبر پرداخت می‌کردند. ارز را فقط می‌شد از طریق صادرات دریافت کرد. اما به‌جز نفت شوروی، دیگر محصولات سوسیالیستی راهی به بازار جهانی پیدا نمی‌کردند، اگر می‌کردند باید تخفیفی زیاد می‌خوردند و در بسیاری از موارد حتی همین محصولات تخفیف‌خورده نیز خریداری نداشت. عملاً تنها راه برای پرکردن قفسه‌های فروشگاه‌های شرق این بود که از غرب وام گرفته شود.

غرب هم قطعاً مایل به مرهون‌ساختن بلوک شرق بود. صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی و بانک‌های خصوصی همگی خوشحال بودند که به کشورهای بلوک شوروی پول قرض دهند. ارتش سرخ، ضمانتی بر ثبات [شرایط] بود و مقامات کمونیستی نیز نمایندگان واقعی برون‌دادها و منابع کشورهای‌شان نبودند تا [در ضمانت اجرایی وام‌ها] تاثیرگذار باشند. [۱۵] در طول دهه ۱۹۷۰، بدهی ارزی چکسلواکی دوازده برابر شد. بدهی ارزی لهستان نیز ۳ هزار درصد افزایش یافت، چون ادوارد گیتسک، دبیر وقت

در آلمان، جیره غذایی برای افراد مهاجر [از آلمان شرقی] کاهش یابد. ژنرال لوشاس کلی [حاکم نظامی ارتش ایالات متحده در آلمان تسخیرشده بعد از جنگ جهانی دوم] صرفاً به این بسنده کرد که یادآوری کند غذای مطرح‌شده از سوی دیگر ملت‌های اروپایی (که قربانی جنگ و تجاوز آلمان بودند) فراهم می‌شود. ن

۱. نیروی مجهزی بود که به دست بلشویک‌ها در ۱۹۱۸ سازماندهی شد و ۱۹۲۲ رسماً در شوروی تأسیس شد. این ارتش توانست نیروهای نازی را از خاک شوروی بیرون کند. سرخ اشاره به خون طبقه کارگر دارد که در مبارزه‌های با سرمایه‌داری یا کاپیتالیسم قرار گرفته‌اند. م.

۲. Edward Gierek (۶ ژانویه ۱۹۱۳ - ۲۹ جولای ۲۰۰۱) سیاست‌مدار کمونیست لهستانی و رهبر حزب کارگران متحد لهستان از ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۰

حزب کمونیست لهستان و همکاران وی فریفته کالاهای یارانه‌ای غربی شده بودند و برنامه‌های تامین اجتماعی پرهزینه‌ای را به دهقانان عرضه کرده، قیمت غذاها را به قیمت‌های ۱۹۶۵ برگردانده و تثبیت کرده بودند.

وقتی وام‌گیری در این سطح افزایش یافت، به‌سختی می‌شد محدودش کرد. افزایش قیمت غذا در ۱۹۷۶ در دوره گیژرک موجب نارضایتی‌ها و شورش‌هایی شد و سریعاً لغو شد؛ رژیم تصمیم گرفت به‌جای آن، به وام‌گرفتن ادامه دهد. بین ۱۹۷۷ تا ۱۹۸۰ یک سوم از اعتبارات خارجی دولت صرف یارانه دادن به مصارف خانگی شد. اقتصاددان‌های کمونیست در پراگ پیشنهاد کردند که یارانه‌ها قطع شوند و قیمت‌های «واقعی» عرضه شوند، اما اربابان سیاسی‌شان از عواقب اجتماعی چنین عقب‌نشینی‌ای بیمناک بودند و در عوض ترجیح دادند که بدهی‌های [خارجی]‌شان افزایش یابد. در طول دوران جنگ‌های داخلی، دولت‌های کوچک و شکننده اروپای شرقی از غرب وام می‌گرفتند تا برای اقتصادهای خودکفای خود بودجه تهیه کنند و به سوی گزینه‌های دشوار نروند.

میکلوش نِمَت، آخرین نخست‌وزیر کمونیستی مجارستان مجبور شد چند سال بعدتر وام‌های بیشتری گیرد. وام یک بلیون مارک آلمان از بُن در اکتبر ۱۹۸۷ داده شد و سیاستمداران آلمان غربی این وام را سهمی در «اصلاح» اقتصادی مجارستان نامیدند. این وام این‌گونه خرج شد: «ما دوسوم آن را صرف بهره‌وام‌ها کردیم و باقیمانده را خرج واردات کالاهای مصرفی کردیم تا اثرات بحران اقتصادی را کم کنیم». کسری رسمی در حساب جاری مجارستان در سال ۱۹۸۶، ۱.۴ بلیون دلار در سال بود. بین ۱۹۷۱ تا ۱۹۸۰، بدهی ارزی لهستان از ۱ بلیون دلار به ۲۰.۵ بلیون دلار افزایش یافت که در سال‌های بعدی وخیم‌تر شد. با محاسبات خود آلمان شرقی، این کشور در سال‌های پایانی‌اش بیش از ۶۰ درصد از درآمدهای سالیانه ناشی از صادرات را خرج بهره‌بسیار تخفیف‌خورده بدهی‌های خود به غرب می‌کرد. یوگسلاوی که همیشه مشتری محبوبی بود (از ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۵ سه پنجم کسری سالانه بلگراد را پوشش می‌داد)، وام‌های کلانی دریافت می‌کرد و بر اساس داده‌های رسمی‌ای که واقعی نبودند از اعتبارات جایگزین^۱ بهره‌مند می‌شد.

در کل، بدهی‌های ارزی اروپای شرقی (که در ۱۹۷۱ به ۶.۱ بلیون دلار رسیده بود) در ۱۹۸۰ به ۶۶.۱ بلیون دلار افزایش یافت و در ۱۹۸۸ به ۹۶.۶ بلیون دلار رسید. این آمار شامل رومانی نمی‌شد. رومانی در دوره نیکلای چائوشسکو توانست سال‌ها شهروندان‌اش

۱. توافقی است بین صندوق بین‌المللی پول و کشورهای عضو که می‌گوید کشور عضو می‌تواند برای دوره یک یا دو ساله اعتبارات خاصی داشته باشد-م.

را رنج دهد و تمام وام‌های خارجی‌اش را بپردازد؛ در غیر صورت به‌خاطر سیاست‌های گشاده‌دستانه‌ای که در تعیین قیمت‌ها در مجارستان در دهه هفتاد عرضه شد، احتمالاً این ارقام بالاتر می‌رفت. پیام این آمار، روشن بود: نظام کمونیستی نه تنها پول که وقت هم می‌گرفت. دیر یا زود ضروری می‌شد که تعدیل‌هایی در اقتصاد ناراضی‌آور و دردناک‌اش به وجود آورد.

سال‌ها بعد، مارکوس وولف، وزیر اطلاعات و امنیت آلمان شرقی ادعا کرد که در اواخر دهه ۱۹۷۰ وی به این نتیجه رسیده بود که آلمان شرقی «کارش تمام» است و مطمئن بود تنها کسی نبوده که چنین فکری کرده است. اقتصاددان‌هایی مانند توماس بائور در مجارستان و لژک بالزرویچ در لهستان به‌خوبی می‌دانستند که خانه سست کمونیستی چه اندازه لرزان و شکننده است. اما کمونیسم، همان‌طور که کاپیتالیست‌ها پیش‌بینی کرده بودند، می‌توانست بسیار دیرپا باشد. «عصر کسری بودجه»^۱ لئوید برژنف، توهّمات زیادی را پر و بال داد، که محدود به خود شوروی نمی‌شد. در ۱۹۷۸، وقتی گزارش بانک جهانی مشخص کرد که استاندارد زندگی در آلمان شرقی بالاتر از بریتانیا است، شاهزاده پوتنکین^۲ قطعاً از قبر به آن [گزارش] خندید.

اما کمونیست‌ها می‌فهمیدند که بانکدارهای غربی چه چیزی را در تحلیل‌های‌شان جا انداخته‌اند. اصلاح اقتصادی در بلوک شوروی به تعویق نیفتاده بود. بلکه اصلاً در دستور کار نبود. همان‌طور که آمالریک در «آیا اتحاد شوروی تا ۱۹۸۴ بقا خواهد یافت؟» پیش‌بینی کرده بود، نخبگان کمونیستی «فرض را بر این گرفته بودند که این رژیم در مقایسه با روند دردناک تغییر دادن آن، کمتر شیطانی است». اصلاحات اقتصادی حتی در محلی‌ترین سطح و با کوچک‌ترین مقیاس نیز بی‌درنگ باعث چنددستگی سیاسی می‌شد. مناسبات اقتصادی سوسیالیسم، در منطقه خودگردان واقع نشده بود؛ این مناسبات سراسر با خود رژیم سیاسی درآمیخته بود.

این امری تصادفی نبود که دولت‌های اقماری اروپای شرقی همگی رهبرانی فرصت‌طلب، سالخورده و محافظه‌کار داشتند. در دوره جدید واقع‌گرایی، ادوارد گیتسک در ورشو^۳ (متولد ۱۹۱۳) و گوستاو هوشاک در پراگ (متولد ۱۹۱۳) و اریش هونکر در

۱. اصطلاحی ابداعی است از میخائیل گورباچف که به کسری‌های بودجه شوروی در دوره زمامداری برژنف اشاره دارد-م.

۲. وی پایان‌دهنده جنگ روس‌ها با عثمانی‌ها بود-م.

۳. پایتخت کشور لهستان-م.

برلین (متولد ۱۹۱۲) و یانوش کادار در بوداپست (متولد ۱۹۱۲) و تودور ژیفکوف^۱ در صوفیه^۲ (متولد ۱۹۱۱) - حالا آنور خوجه^۳ در تیرانا^۴ (متولد ۱۹۰۸) و یوژف بروز تیتو^۵ در بلگراد (متولد ۱۸۹۲) بمانند - واقع‌گراتر از دیگران بودند. این مردها نیز مانند لئونید برژنف (متولد ۱۹۰۶، هفتمین رهبر پس از لنین، چهار بار برنده «قهرمان اتحاد شوروی»، برنده جایزه صلح لنین، دبیر کل سران دولت از ۱۹۷۷) به سبک زندگی قدیمی پیر شده بودند. آن‌ها انگیزه کمی داشتند که فرش زیر پای خودشان را از دست بدهند. آن‌ها عزم راسخ داشتند در بستر خویش بمیرند. [۱۶]

این واقعیت که «سوسیالیسم واقعا موجود» دچار کژکاری و بی‌اعتبار شده بود، به خودی خود صحه‌ای بر سرنوشتش نیست. الکساندر سولژنیسین در سخنرانی دریافت جایزه نوبل در ۱۹۷۱ که در غیاب او خوانده شد تاکید زیاد داشت که «وقتی دروغ همه جا شایع شده، عریانی خشونت نیز به تمام اشکال زنده‌اش آشکار می‌شود و هنگامی که خشونت سالخورده و فرتوت شد سقوط خواهد کرد». اما گفته او همه حقیقت نیست. عریانی خشونت شوروی از دیر زمانی که افشا شده هنوز پابرجا بود - و در حمله مصیبت‌بار ۱۹۷۹ به افغانستان دوباره افشا شد - و دروغ کمونیسم در سال‌های پس از ۱۹۶۸ رفته‌رفته همه‌جا پخش شد، اما هنوز وقت فروپاشی نظام کمونیسم فرا نرسیده بود.

سهم برجسته لنین در تاریخ اروپا این بوده که میراث سیاسی گریزنده از مرکز رادیکالیسم اروپایی را سرقت کند و با استفاده از نظام نوآورانه کنترل انحصاری، به آن قدرت بخشیده، با اطمینانی آهین آن را در یک جا جمع کند و با زور و اجبار حفاظتش کند. نقاط پیرامونی نظام کمونیستی شاید حسابی زنگ‌زده و از کار افتاده بود، اما فقط مرکز می‌توانست سبب سقوط نهایی آن شود. در داستان مرگ کمونیسم، شکوفه کردن نوعی جدید از اپوزیسیون در پراگ یا ورشو، پایان یک شروع بود. پدیداری نوع جدیدی از رهبری در خود مسکو اما شروع یک پایان بود.

۱. Todor Hristov Zhivkov (۷ سپتامبر ۱۹۱۱ - ۵ اوت ۱۹۹۸) رهبر بلغارستان از ۴ مارس ۱۹۵۴ تا ۱۰ نوامبر ۱۹۸۹

۲. پایتخت کشور بلغارستان - م.

۳. Enver Halil Hoxha (۱۶ اکتبر ۱۹۰۸ - ۱۱ آوریل ۱۹۸۵) از پایان جنگ جهانی دوم تا زمان مرگ در سال ۱۹۸۵ همزمان دبیر اول حزب کارگر و رهبر آلبانی،

۴. پایتخت کشور آلبانی - م.

۵. Josip Broz Tito (۷ مه ۱۸۹۲ - ۴ مه ۱۹۸۰) رئیس‌جمهور یوگسلاوی، رهبر اتحادیه کمونیست‌های یوگسلاوی و از رهبران جنبش غیرمتعهدها

پانوشته‌ها:

1. Evgenia Ginzburg, *Journey Into the Whirlwind* (Harcourt, 1967); Margarete Buber-Neumann, *Von Potsdam nach Moskau: Stationen eines Irrweges* (Stuttgart: Deutsche Verlags-Anstalt, 1957); Wolfgang Leonhard, *Child of the Revolution* (Pathfinder Press, 1979), first published in Cologne in 1955 as *Die Revolution entlässt ihre Kinder*; Victor Serge, *Mémoires d'un révolutionnaire* (Paris, 1951); Boris Souvarine, *Stalin: A Critical Survey of Bolshevism* (first published in English in 1939).

۲. بین سال‌های ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۱ فرانسه ۸۰ هزار پناهنده فقط از هندوچین گرفته بود.

۳. نویسنده «دست‌های آلوده» در ۱۹۶۳، که پیشتر علاقه‌اش به کمونیست‌های خود فرانسه را از دست داده بود، هنوز می‌توانست از واقع‌گرایی سوسیالیستی برای نویسندگان و روشنفکران پریشان اندیشه چکی بگوید و غیرت آنان را به جوش آورد.

4. 'La responsabilité envers l'Histoire dispense de la responsabilité envers les êtres humains'

5. 'Pour ma part, je pense que s'il y a une grande cause aujourd'hui, c'est la défense des intellectuels.' See *Le Nouvel Observateur*, #1140, September 1986, 'Les Grandes Causes, ça existe encore?'

6. Antonino Bruno, *Marxismo e Idealismo Italiano* (1977), p. 99-100.

۷. این تصمیم حکومت چکسلواکی بود که پیمان حقوق بشر سازمان ملل را در ۱۹۷۶ به تصویب برساند (و سی و پنجمین دولتی بود که چنین کرد)؛ این پیمان‌ها تحت قوانین بین‌المللی الزام‌آور می‌شدند.

۸. اما حتی فعالان محیط زیست نیز دگراندیشان داخلی خود را داشتند. میلان سیمچکا (نویسنده اسلواکی) به همکاران خود (هاول و دیگران) بابت دست‌کم گرفتن منافع مدرنیته اخطار داده بود: «من بر این باورم که حتی آلودگی‌ای که همراه با توسعه صنعتی می‌آید بهتر از آشفتنگی و وحشی‌گری‌ای است که جوامعی را دچار خود کرده که مردمش نمی‌توانند نیازهای اولیه‌شان را برآورده سازند».

Milan Šimečka, 'A World with Utopias or Without Them', *Cross-Currents*, 3 (1984), p. 26.

۹. یوگسلاوی استثنایی است که نشان‌دهنده این حکم بود: «مادام که یک فرهنگ رسمی در یوگسلاوی ایجاد نشده باشد (که مانع از وجود چهره‌های رسمی در زندگی فرهنگی نشود)، فرهنگ مخالف یا زیرزمینی یا جایگزین یا موازی طبیعی‌ای هم برای آن وجود نخواهد داشت».

Dubravka Ugresic, *The Culture of Lies* (1998), p. 37.

۱۰. دلیل خوبی هم داشت. همان‌طور که دیده‌ایم، جنبش‌های صلح انگلستان و آلمان غربی در آن زمان سراسر تحت نفوذ نیروهای شوروی و آلمان شرقی بودند.

۱۱. در طول دهه ۱۹۸۰، لهستان و چکسلواکی دچار رشد منفی اقتصادی شدند؛ اقتصادشان به‌راستی سست و لرزان شده بود. اقتصاد شوروی احتمالاً از ۱۹۷۹ به همین مساله دچار شد.

12. Timothy Garton Ash, *The Uses of Adversity* (NY, 1989), p. 9.

۱۳. در امور کشاورزی، قسمت اعظم اتحاد شوروی و مجارستان و رومانی شبیه به ملاک‌های بزرگ سده نوزدهمی شده بود: کارگران زمین‌های کشاورزی کم‌درآمد و کم‌کار بودند و تجهیزات کافی نداشتند و برای کارفرمایان غایب‌شان کمترین بهره‌وری را داشتند و انرژی‌شان را برای کارکردن روی طرح‌های خانوادگی خود ذخیره می‌کردند.

۱۴. از دکتر پولینا برن برای این ارجاع سپاس گزارم. در سال‌های حکومت برژنف هزینه تولید یک پوند گوشت سه و نیم روبل بود اما در فروشگاه‌ها به قیمت دو روبل فروخته می‌شد. اجتماع اروپایی نیز به کشاورزان یارانه می‌پرداخت و [این یارانه‌ها] تقریباً نسبت یکسانی داشتند. تفاوت البته این بود که اروپای غربی می‌توانست از عهده «سیاست کشاورزی اشتراکی» برآید، اما شوروی نه.

۱۵. مجارستان در می‌ماه ۱۹۸۲ به قصد تجلیل نفسی دوجانبه به صندوق بین‌المللی پول پیوست. در ۱۹۸۹ معلوم شد که حکومت مجارستان واقعا از بدهی‌های داخلی و خارجی یک‌دهه گذشته‌اش آگاه شده است.

۱۶. افزون بر آن، درست مثل خود برژنف، آن‌ها نیز در بین مشتریان اصلی زمانه بودند. جوکی در شوروی دهان به دهان می‌شد که می‌گفت این رهبر شوروی ویلا و ماشین‌ها و کلبه شکارش را به مادرش نشان داده و مادرش گفت «خیلی شگفت‌آور هستند لیئونید. اما اگر کمونیست‌ها به قدرت برسند چه؟».

پایان نظم قدیمی

«دیگر نمی‌توانیم با این وضع زندگی کنیم».
-میخائیل گورباچوف (به همسرش، مارس ۱۹۸۵)
«خطرناک‌ترین زمان برای یک حکومت بد وقتی است که به
اصلاح کردن خودش اقدام کند».
-الکس دو توکویل
«ما قصد آزار دادن یا بی‌ثبات کردن آلمان شرقی را نداریم».
-هاینریش ویندلن، وزیر آلمان غربی در روابط بین دو آلمان
«تجربه تاریخی نشان می‌دهد که کمونیست‌ها گاهی تن به شرایطی داده
و معقولانه رفتار کرده و سازش کرده‌اند».
-آدام میچنیک
«مردم! حکومت شما به شما بازگشته است».
-واتسلاو هاول، سخنرانی ریاست‌جمهوری، اول ژانویه ۱۹۹۰

روایت مرسوم سقوط نهایی کمونیسم از لهستان آغاز می‌شود. ۱۶ اکتبر ۱۹۷۸ کارول
ویتویا^۱ اسقف کراکوف، با عنوان ژان پل دوم^۲ به مقام پاپی رسید؛ وی اولین لهستانی‌ای

۱. Karol Wojtyła (۱۸ مه ۱۹۲۰ - ۲ آوریل ۲۰۰۵)

2. Pope John Paul II

بود که به این مقام نائل می‌شد. انتظاراتی که با انتخاب شدن وی ایجاد شد، در دوره مدرن بی‌سابقه بود. برخی در کلیسای کاتولیک، ژان پل دوم را رادیکال تلقی می‌کردند؛ جوان بود (وقتی در ۱۹۷۸ به مقام پاپی رسید، پنجاه و هشت سال داشت و سی - چهل ساله بود که اسقف اعظم کراکوف شد) اما عضویتی پرسابقه در شورای دوم واتیکان^۱ داشت. مردی پراورزی و فرهمند بود که می‌خواست کار ناتمام پاپ‌های قبلی (ژان بیست و سوم^۲، و پل ششم^۳) را کامل کند و کلیسا را به سوی عصر جدید سوق دهد؛ کشیشی که نمی‌خواست صرفاً یک کارمند بوروکراتیک رومی باشد.

در این میان، شهرت ویتووا در استواری و راسخ‌بودن الهیاتی و مطلق‌گرایی اخلاقی و سیاسی وی که محصول تجربه‌اش در مقام کشیشی و اسقفی تحت کمونیسم بود، توانست مایه آرامش خاطر کاتولیک‌های محافظه‌کار شود. مردی بود که به خاطر شهرت‌اش به عنوان «پاپ ایده‌ها»، نسبت به مبادلات روشنفکرانه و مباحث دانش‌پژوهی گشوده بود و با دشمنان کلیسا سرسازش نداشت. ویتووا نیز مانند کاردینال^۴ یوزف راتسینگر^۵، رهبر قدرتمند «مجمع آموزه ایمان»^۶ که بعدها به مقام پاپی^۷ رسید، بعد از پس‌لرزه‌های شدید اصلاحات ژان بیست و سوم، به شور و شوق اصلاح‌گری خود بدین شده بود. وی وقتی به مقام پاپی برگزیده شد که تجربیات زیادی در امور اداری داشت و محافظه‌کاری اعتقادی بود.

توجه به اصالت لهستانی و دوران غم‌بار کودکی کارول ویتووا می‌تواند به روشن شدن قدرت غیرمعمول اعتقادات وی و کیفیت متمایزی که در مقام پاپی داشت، کمک کند. وی هشت‌ساله بود که مادرش را از دست داد (سه سال بعد تنها برادرش، ادموند نیز درگذشت و پدرش نیز که تنها آشنای بازمانده‌اش بود در جنگ کشته شد و ویتووا

۱. ن را واتیکان دوم نیز می‌گویند. این شورا پیوندی است بین کلیسای کاتولیک و دنیای مدرن. از میان اسقف‌هایی که در این شورا بودند چهار نفر در آینده به مقام پاپی رسیدند-م.

۲. Pope Saint John XXIII (۲۵ نوامبر ۱۸۸۱ - ۳ ژوئیه ۱۹۶۳) آغازگر اصلاحات در کلیسای کاتولیک

۳. Pope Paul VI (۱۶ سپتامبر ۱۸۹۷ - ۶ اوت ۱۹۷۸)، او با سفر به ایران در سال ۱۹۷۰ اولین رهبر مذهبی واتیکان شد که به ایران سفر کرده است.

۴. بالاترین مقام قبل از پاپ در کلیسای کاتولیک-م.

۵. Joseph Aloisius Ratzinger (متولد ۱۶ آوریل ۱۹۲۷) در شهرک مارکتل واقع در ایالت بایرن آلمان

۶. در ۱۵۴۲ و به هدف «گسترش آموزه کاتولیک و دفاع از دیدگاه‌های سنتی مسیحی در برابر آموزه‌های جدید و ناپذیرفته» تاسیس شد-م.

۷. Pope Benedict XVI در ۲۴ آوریل ۲۰۰۵ با عنوان پاپ بندیکت شانزدهم.

در آن هنگام نوزده سال داشت). مادر که در گذشت، پدر ویتیا را به زیارتگاه مریمی^۱ در کالواریا زبژیدوفسکا^۲ برد و سال‌های بعدی نیز مکرراً برای زیارت به آنجا می‌رفت؛ زبژیدوفسکا مثل چستوهووا^۳ در لهستان مدرن مرکز مهمی برای تکریم مریم باکره است. ویتیا پانزده ساله بود که رئیس «همبستگی با مریم مقدس»^۴ در وادویتسه^۵ (زادگاه‌اش) شد و این طلیعه‌ای بود از تمایلات اولیه مریم‌ستایی بت‌پرستانه^۶ وی (که به نوبه خود سهمی در دغدغه‌های وی در مورد ازدواج و سقط جنین داشت).

دیدگاه این پاپ جدید، ریشه در سبک مسیح‌باورانه کاتولیک‌گرایی لهستانی داشت. وی لهستان مدرن را نه تنها جبهه شرقی آماده نبرد «ایمان حقیقی» می‌دید، که همچنین آن سرزمین و مردم‌اش را برگزیده‌ای می‌دانست که در مقام الگو و شمشیر کلیسا در مبارزه علیه آتئیسم شرقی و همچنین مادی‌گرایی غربی آماده خدمت هستند. [۱] خدمت درازمدت وی در کراکوف و دوری از اندیشه‌های رایج الهیاتی و سیاسی غربی، احتمالاً می‌تواند توضیح دهد که چرا وی گرایش داشت تا پذیرای دیدگاه کوتاه‌نظرانه و گاهی مشکل‌ساز مسیحیت لهستانی باشد؛ [۲] همچنین توضیح می‌دهد که چرا وی شور و شوقی کم نظیر به کشور و زادگاه‌اش داشت. پاپ از همان ابتدا راه خود را از راه پیشینیان و اتیکانی‌اش در تن دادن به مدرنیته و سکولاریسم و سازش جدا کرد. دیدارهای وی از سراسر جهان (که با اجراهای روی صحنه در محوطه‌های بزرگ و باز، صلیب‌های بزرگ و وسایل روشنایی و صدا همراه می‌شد و زمان‌بندی مراسم نیز به طور منظم و دقیق صورت می‌گرفت) بدون طرح و هدف انجام نمی‌شد. این پاپ، «پاپ بزرگ» بود؛ پاپی بود که خودش و ایمان‌اش را به سراسر جهان عرضه می‌کرد: از برزیل و مکزیک و ایالات متحده گرفته تا فیلیپین، از ایتالیا و فرانسه گرفته تا اسپانیا و وراى همه، خود لهستان. ژان پل دوم با وانهان «سیاست نوین شرقی»^۷ پیشینیان‌اش، دوم ژوئن ۱۹۷۹ اولین

۱. Marian sanctuary در کلیسای کاتولیک، زیارتگاه مریمی به معبدی گویند که برای ظهور یا دیگر معجزات مریم مقدس ایجاد شده است-م.

۲. Kalwaria Zebrzydowska شهری در جنوب لهستان-م.

۳. Czestochowa شهری در جنوب لهستان-م.

۴. انجمنی است مربوط به کاتولیک رومی که در ۱۵۶۳ تاسیس شد. این انجمن اولین بار برای پسران نوجوان منظور شد که بعدها تمام قشرها و گروه‌های اجتماعی به آن معطوف شدند-م.

۵. Wadowice شهری در جنوب لهستان-م.

۶. Marioltry ستایش افراطی از مریم مقدس-م.

۷. Ostoplitik عادی سازی روابط آلمان غربی با اروپای شرقی را گویند-م.

سفر از سه سفر مذهبی خود را از لهستان کمونیستی انجام داد و وارد ورشو شد. وی با جمعیت بسیار و تحسین‌کننده‌ای رو به رو شد. حضورش گویای تاثیر کلیسای کاتولیک در لهستان بود و همچنین تقویت‌کننده آن تاثیر؛ اما پاپ علاقه‌ای نداشت که بر زنده ماندن منفعلانه مسیحیت تحت کمونیسم صحنه بگذارد. به رغم ناخوشایندی برخی از اسقف‌های لهستان، وی کاتولیک‌های لهستان و دیگر کشورهای اروپای شرقی را آشکارا تشویق کرد که با مارکسیسم سازش نکنند. وی کلیسا را نه عبادتگاهی خموش، که قطب جایگزین مرجعیت اخلاقی و اجتماعی نامید.

همان گونه که کمونیست‌های لهستانی به خوبی فهمیده بودند، چنین تغییری در موضع کلیسای کاتولیک (چرخش از سازش به مقاومت) می‌توانست تأثیری بی‌ثبات‌کننده بر منطقه داشته باشد و باعث چالشی علنی برای انحصار قدرت و اقتدار حزب [کمونیسم] شود. این تا اندازه‌ای بدان خاطر بود که لهستان در این مدت همچنان غالباً و به طور شورمندانه‌ای کاتولیک باقی مانده بود؛ علت اصلی و دیگرش، خود پاپ بود. اما کار زیادی نمی‌توانستند انجام دهند؛ ممنوع کردن پاپ از دیدار یا سخن گفتن با لهستان صرفاً منجر می‌شد که پاپ بر درخواست‌اش پافشاری کند و شمار میلیون‌ها ستایشگر منزوی وی بیشتر شود. حتی بعد از تحمیل قانون ازدواج، وقتی پاپ در ۱۹۸۳ به لهستان آمد و در ورشو از «نومیدی و تحقیر و رنج‌بردن و نبود آزادی برای هم‌میهنان»^۱ سخن گفت، رهبران کمونیستی فقط می‌توانستند بنشینند و گوش دهند. پاپ در سخنرانی تلویزیونی به ژنرال وویچخ یوروزلسکی^۱ گفت «لهستان باید جایگاه مناسب خود را میان ملت‌های اروپایی، بین شرق و غرب به دست بیاورد».

پاپ، همان‌طور که استالین دیده بود، هیچ لشکری نداشت. اما خداوند همیشه طرف گردان‌ها را نمی‌گیرد: ژان پل دوم اگر سرباز نداشت، بپوش داشت (و زمان‌شناسی). لهستان در ۱۹۷۸ بر لبه تحولی اجتماعی بود. از شورش کارگران در ۱۹۷۰ و دوباره در ۱۹۷۶ (که هر دو به خاطر افزایش قیمت غذا بود) به بعد، ادوارد گیتسک^۲ (نخست‌وزیر) سخت تلاش کرد تا ناراضی‌های کشورهای همسایه را برطرف کند؛ عمدتاً، همان‌طور که دیده‌ایم، با گرفتن وام‌های سنگین خارجی و استفاده از این وام‌ها برای تامین غذا و دیگر کالاهای یارانه‌ای. اما این راهبرد در حال شکست بود.

۱. General Jaruzelski آخرین رهبر کمونیستی لهستان بود. وی (در سال ۲۰۱۳) پیرترین رهبر بازمانده از بلوک شرق است - م.

۲. Edward Gierek (۶ ژانویه ۱۹۱۳-۲۹ ژوئیه ۲۰۰۱) سیاست‌مدار کمونیست لهستانی و رهبر حزب کارگران متحد لهستان ۱۹۷۰-۱۹۸۰

به خاطر ظهور «کمیته دفاع کارگران»^۱ یاتسک کورون^۲، اپوزیسیون روشنفکری و رهبران کارگران حالا بیش از گذشته با هم همکاری می کردند. رهبران KOR در دسامبر ۱۹۷۹ در واکنش به ظهور محتاطانه سندیکاها^۳ «آزاد» (یعنی غیرقانونی) در شماری از شهرهای صنعتی و ساحلی (که از شهرهای کاتوویتس^۴ و گدانسک^۵ آغاز شد) «منشور حقوق کارگران» را آماده کردند: مطالبات این منشور شامل حق اتحادیه‌های خودگردان و غیرحزبی و حق اعتصاب می شد. واکنش قابل پیش‌بینی مقامات آن بود که فعالان روشنفکر را دستگیر و کارگران خاطی را اخراج کنند؛ در بین آنها برقکاری بود به نام لخ والسا^۶ (که بعدها معروف شد) همچنین چهارده نفر از کارگران الکترومونتاز شهر گدانسک.

معلوم نیست آیا این جنبش نیمه مخفی برای حقوق کارگران بعدها ادامه یافت و توسعه پیدا کرد یا نه. سخنگویان این جنبش قطعا از دیدار پاپ دلگرم شدند، همچنین حس می کردند که رژیم از ترس محکومیت بین‌المللی دست به سرکوب خشن نخواهد زد. اما این شبکه فعالان هنوز شبکه‌ای کوچک و اتفاقی بود. اقدام حزب کمونیستی، آتش اعتراضات مردمی را برای بار سوم در یک دهه شعله‌ور کرد؛ حزب برای حل مشکلات اقتصادی در اول ژوئن ۱۹۸۰ اعلام کرد که قیمت گوشت افزایش ناگهانی خواهد داشت.

فردای روز اعلام این خبر، «KOR» خودش را «آژانس اطلاعاتی اعتصابات» نامید. سه هفته بعد، اعتصاب‌هایی از کارخانه تراکتورسازی بخش اورسوس (همان جایی که اعتراضات ۱۹۷۶ صورت گرفت) به تمام شهرهای صنعتی مهم کشور گسترش یافت و در ۲ اوت به شهر گدانسک و کشتی‌سازی لنین این شهر رسید. کشتی‌سازها کارخانه را اشغال کردند و اتحادیه غیررسمی‌ای به نام «همستگی» تشکیل دادند؛ رهبری این حرکت را لخ والسا بر عهده داشت که در ۱۴ اوت ۱۹۸۰ از دیوار کارخانه کشتی‌سازی بالا رفت و رهبری جنبش اعتصابات ملی را به دست گرفت.

واکنش‌گریزی مقامات - دستگیر کردن «رهبران» و منزوی ساختن اعتصاب‌کنندگان -

1. KOR

۲. Jacek Kuron (۱۹۳۴ تا ۲۰۰۴) رهبر دمکرات اپوزیسیون در لهستان - م.

3. Katowice

4. Gdansk

۵. Lech Wałęsa (زاده ۲۹ سپتامبر ۱۹۴۳) سیاست‌مدار و فعال حقوق بشر لهستانی، برنده جایزه صلح نوبل سال ۱۹۸۳ و رئیس‌جمهور لهستان ۱۹۹۰-۱۹۹۵

شکست خورد؛ در عوض تصمیم گرفتند زمان بخرند تا در مخالفان دو دستگی ایجاد کنند. در حرکتی نامنتظره، نمایندگان «دفتر سیاسی»^۱ به گدانسک فرستاده شدند تا با رهبران «معتول» کارگران مذاکره کنند؛ این درحالی بود که کورون و میچنیک و دیگر رهبران "KOR" برای بازجویی موقتاً بازداشت شده بودند. اما روشنفکران دیگری مانند برونیسلاو گرمگ^۲، تاریخ‌دان و تادئوش مازوویسکی^۳ و کیلی کاتولیک به گدانسک آمدند تا اعتصاب کنندگان را در این مذاکرات یاری دهند. اعتصاب کنندگان نیز تاکید داشتند که خودشان سخنگویان خودشان باشند، که برجسته‌ترین شان والسا بود.

رژیم مجبور شد که نرمش نشان دهد. در اول سپتامبر، پلیس همه بازداشتی‌ها را آزاد کرد و دو هفته بعد شورای دولت لهستان رسماً مطالبه اصلی اعتصاب کنندگان برای حق تشکیل و ثبت اتحادیه‌های آزاد کارگری را پذیرفت. ظرف هشت هفته، شبکه غیررسمی اعتصاب‌ها و بنابراین اتحادیه‌هایی که سراسر لهستان گسترش یافته بودند، در یک سازمان ائتلاف کردند و مقامات دیگر نمی‌توانستند حضور این سازمان را نادیده بگیرند. ۱۰ نوامبر ۱۹۸۰، «همبستگی» اولین سندیکای مستقلی بود که با نزدیک به ده میلیون عضو در کشوری کمونیستی رسماً ثبت شد. در کنگره ملی این سازمان در سپتامبر سال بعد، والسا به ریاست این سازمان برگزیده شد.

از نوامبر ۱۹۸۰ تا دسامبر ۱۹۸۱، لهستان در برزخی ملتهب و ناآرام زیست. مشاوران والسا که اشتباهات گذشته را در ذهن داشتند و نسبت به برانگیختن واکنش رهبری تحقیر شده کمونیستی هشیار بودند وی را به احتیاط تشویق می‌کردند. قرار بود «انقلابی باشد که به خودش محدود است». یاتسک کورون^۴ که اتفاقات ۱۹۵۶ و ۱۹۶۸ را خوب به خاطر داشت، بر تعهد مستمرش به «نظام سوسیالیستی» تاکید و تصریح می‌کرد سازمان همبستگی «نقش رهبری حزب [کمونیسم]» را می‌پذیرد. هیچ‌کس نمی‌خواست بهانه‌ای به مقامات ورشو یا مسکو بدهد تا تانک‌هایی را روانه خیابان‌ها کنند.

این محدودیت‌های خودخواسته، تا حدی جواب داد. مسائل آشکارا سیاسی، خلع سلاح یا سیاست خارجی از برنامه عمومی «همبستگی» بیرون گذاشته شدند؛ این برنامه در عوض روی راهبرد "KOR"، «جامعه فعال» متمرکز شده بود؛ یعنی ایجاد پیوندهایی با کلیسای کاتولیک (که از علائق خاص آدم میچنیک بود، وی مصمم شده بود تا بر

۱. Politburo یا اداره سیاسی به کمیته‌های اجرایی در احزاب سیاسی کمونیستی گویند-م.

2. Boronislaw Gernmek
3. Tadeusz Mazowiecki
4. Jacek Kuron

روحانیت‌ستیزی سنتی چپ لهستان غلبه یابد و اتحادی با رهبری کاتولیک فعال ایجاد کند) و تشکیل اتحادیه‌های محلی و شورای کارخانه‌ها و تاکید بر خودمدیریتی در محل کار و حقوق اجتماعی (حقوق اجتماعی را از کنوانسیون‌های سازمان بین‌المللی کار در ژنو اقتباس کرده بودند).

اما همین تاکتیک‌های «غیرسیاسی» هم در حکومت کمونیستی روندی برخلاف نیت حزب تلقی می‌شدند؛ حزب کمونیستی اگرچه داشت که به هرگونه قدرت یا خودگردانی‌ای امکان دهد. افزون بر آن، اقتصاد همچنان داشت به مرز سقوط نزدیک می‌شد: تولیدات صنعتی در سال ۱۹۸۱ سقوط کردند و کارگرانی که جدیداً صاحب سندیکا و اتحادیه شده بودند نشست برگزار می‌کردند، دست به اعتراض و اعتصاب می‌زدند و مطالبات خود را منتشر می‌ساختند. لهستان، از دید ورشو و به ویژه از دید مسکو، سرگردان به نظر می‌رسید و رژیم داشت کنترل امور را از دست می‌داد. برای همسایگان‌اش نیز الگوی بدی شده بود. به رغم تمام سعی و اقدام رهبران محتاط لهستان، «همبستگی» داشت بوداپست و پراگ را نیز برمی‌انگیخت.

ژنرال ووپچخ یاروزلسکی^۱ در فوریه ۱۹۸۱ از وزارت دفاع به نخست‌وزیری ارتقا یافت و جانشین گیژک شده بود که حالا از چشم مقامات افتاده بود. وی در ماه اکتبر، استانیسواف کانا را به دبیری حزب گماشت. یاروزلسکی با حمایت ارتش و نیز رهبری شوروی - که موافق اقدامی قاطع جهت ایجاد ثبات در لهستان بود - دست به کار شد تا سر و سامانی به شرایط دهد. هم لهستانی‌ها و هم شوروی می‌دانستند که این شرایط نمی‌تواند تا ابد پایدار بماند. ۱۳ اکتبر ۱۹۸۱، در حالی که گفتگوهای خلع سلاح بین آمریکا و شوروی در ژنو جریان داشت، یاروزلسکی در لهستان حکومت نظامی اعلام کرد؛ ظاهراً این کار را برای جلوگیری از مداخله شوروی انجام داد. رهبران و مشاوران همبستگی زندانی شدند (گرچه خود اتحادیه سال بعد رسماً ممنوع اعلام شد و «زیرزمینی» فعالیت می‌کرد). [۳]

با توجه به حوادث پس از ۱۹۸۹، ظهور همبستگی سرآغاز تیرباران [پوزیسیون] در آخرین مبارزه علیه کمونیسم بود. اما «انقلاب» لهستان در ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۱ آخرین حلقه اوج‌گیری اعتراضاتی کارگری است که در ۱۹۷۰ شروع شد و به سمت مدیریت سرکوبگر و ناکارآمد حزب در امور اقتصادی سوق یافت. ناکارآمدی رسوا، شغل‌محوری و زندگی‌های از دست رفته، قیمت‌های بالا و اعتصاب‌های اعتراضی و

۱. Wojciech Witold Jaruzelski (۶ جولای ۱۹۲۳ کوروف، جنوب غربی لهستان - ۲۵ مه ۲۰۱۴ میلادی ورشو، لهستان) از بحث انگیزترین سیاست‌مداران معاصر لهستان

سرکوب، ظهور همزمان اتحادیه‌های محلی و درگیری فعال روشنفکران ناراضی، همدلی و حمایت کلیسای کاتولیک، اینها همگی حلقه‌های آشنایی بودند که منجر به باززایی جامعه مدنی‌ای شدند که آندری وایدا^۱ در «مرد مرمین» (۱۹۷۷) و «مرد آهین» (۱۹۸۱) به خوبی تصویر کرده و گزارشی سینمایی و تعلیمی از اوهام شکست‌خورده و امیدهای نوزای لهستان کمونیستی به دست می‌دهد.

چیزی فراتر از این نبود. آن [حلقه]ها منادی سقوط قدرت کمونیستی نبودند. همان طور که میچنیک و کورون و دیگران همواره تاکید می‌کردند پیش از وضع حکومت نظامی و پس از آن نیز، کمونیسم داشت از درون و از پایین فرسوده می‌شد، اما سقوط نمی‌کرد. آن طور که تاریخ نشان داده و متقاعدمان ساخته است، رویارویی علنی می‌توانست فاجعه‌بار باشد. اما حکومت نظامی (که تا ژوئن ۱۹۸۳ برقرار بود) و «وضعیت جنگی» پس از آن، گویای آن بودند که در بخشی از رژیم شکست روی داده است؛ هیچ دولت کمونیستی دیگری تا این مرحله پیش نرفته بود و میچنیک آن را «فاجعه‌ای برای دولتِ تمامیت‌خواه» نامیده بود (البته در همان حال تصدیق می‌کند که این یک «شکست جدی برای جامعه مستقل» نیز بود). اما کمونیسم یعنی قدرت، و قدرت نیز نه در ورشو که در مسکو قرار داشت. پیشرفت‌ها [ی جامعه مدنی] در لهستان درآمدی بود بر روایت سقوط کمونیسم، اما این پیشرفت‌ها اصل ماجرا نبود. داستان واقعی، جای دیگری داشت روی می‌داد.

سرکوب در لهستان، روند آهسته سرد شدن روابط شرق و غرب را تسریع کرد، روندی که از اواخر دهه ۱۹۷۰ شروع شده بود. نباید درباره «جنگ سرد دوم» (آن‌طور که معروف شده) گزافه‌گویی کرد. زمانی برژنف^۲ و رونالد ریگان^۳ یکدیگر را متهم می‌کردند که در فکر جنگ هسته‌ای هستند، حتی در این راستا برنامه‌ریزی کرده‌اند،

۱-م. تولد ۶ مارس ۱۹۲۶ در سوالکی - لهستان، کارگردان سینما و دریافت‌کننده اسکار افتخاری است. وی پس از جنگ جهانی دوم تبدیل به یکی از افراد سرشناس اروپای مرکزی شد و توسعه سیاسی و اجتماعی لهستان را از نظر دور نداشته است -م.

۲. Leonid Ilyich Brezhnev (۱۹ دسامبر ۱۹۰۶ شهرک کامنکا در استان دنیروپتروفسک در اوکراین امروزی - ۱۰ نوامبر ۱۹۸۲ مسکو) سیاست‌مدار و دبیر کل کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی از سال ۱۹۶۴ تا ۱۹۸۲، او در سال ۱۹۶۴ دبیر اول و از سال ۱۹۶۵ به بعد دبیر کل کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی بود.

۳. Ronald Wilson Reagan (۵ ژوئن ۱۹۱۱ - ۶ فوریه، ۲۰۰۴) چهارمین رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا (۱۹۸۱-۱۹۸۹) از حزب جمهوری‌خواه، از اقدامات مشهور او می‌توان به سخنرانی به تاریخ ۱۲ ژوئن ۱۹۸۷ در برابر دروازه براندنبرگ برلین و فراخواندن گورباچف به برچیدن دیوار برلین اشاره کرد.

اما نه اتحاد شوروی و نه ایالات متحده چنین نیت و مقاصدی نداشتند.[۴] با توجه به نتیجه گیری گزارش هلسنکی، واشینگتن و مسکو تصور می کردند که جنگ سرد داشت به نفع آنها پایان می گرفت. به راستی نیز شرایط در اروپا هم به نفع هر دو قدرت بزرگ بود و ایالات متحده حالا به جای این که مثل روسیه تزاری در دهه های پس از شکست ناپلئون در ۱۸۱۵ باشد، بر خودش مسلط بود؛ یعنی در مقام یک پلیس قاره ای بود که حضورش تضمین می کرد که دیگر هیچ قدرت یاغی و انقلابی ای نخواهد توانست گسستی در وضع موجود ایجاد کند.

با این همه، روابط شرق و غرب رو به وخامت نهاده بود. حمله شوروی به افغانستان در دسامبر ۱۹۷۹ که عمدتاً با تحریک آندری گرومیکو^۱، وزیر امور خارجه و برای روی کار آوردن رژیم با ثبات و متناسب با مرزهای جنوبی و حساس اتحاد شوروی انجام شد، سبب شد ایالات متحده بازی های المپیک ۱۹۸۰ مسکو را تحریم کند (بلوک شوروی نیز در بازی های المپیک ۱۹۸۴ لس آنجلس شرکت نکرد) و جیمی کارتر^۲ نیز آشکارا در «عقیده من درباره این که اهداف نهایی شوروی چه هستند» (نیویورک تایمز، اول ژانویه ۱۹۸۰) تجدید نظر کند. حمله شوروی به افغانستان همچنین تصمیم رهبران غربی را که دو هفته پیشتر در نشست ناتو گرفته شده بود، تأیید کرد؛ مستقر کردن ۱۰۸ فروند موشک جدید «پرشینگ ۲» و ۴۶۴ فروند موشک کروز در اروپای غربی. این خودش پاسخی بود به مستقر کردن نسل جدید موشک های میان برد اس اس ۲۰ مسکو در اکراین. این مسابقه تسلیحات جدید داشت سرعت می گرفت.

هیچ کس، دست کم از بین رهبران اروپای غربی که کشورهای شان اولین گروهی بوده اند که از مبادلات هسته ای رنج می بردند، درباره ارزش ایستگاه های هسته ای شکی نداشت. این ابزار آلات جنگی مفید فایده نبودند؛ برخلاف نیزه، سلاح های هسته ای زمانی به کار می آیند که [بشود] استفاده کردن از آنها را همیشه به تعویق انداخت. با این همه، کاربرد ایستگاه های هسته ای فقط جنبه بازدارندگی و ترساندن دارند؛ البته اگر رقیب متقاعد شود که ممکن است این ابزار جنگی نهایتاً مورد استفاده قرار بگیرند. به هر روی،

۱. Andrei Andreyevich Gromyko (۱۸ ژوئیه ۱۹۰۹ - ۲ ژوئیه ۱۹۸۹) نزدیک به سه دهه (۱۹۸۵ -

۱۹۵۷) وزیر امور خارجه اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی

۲. جیمز ارل کارتر James Earl Carter (زاده ۱۱ اکتبر ۱۹۲۴) معروف به جیمی کارتر James Carter، سی و نهمین رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا (از حزب دمکرات) ۱۹۷۷-۱۹۸۱ او برنده جایزه صلح نوبل ۲۰۰۲.

راه دیگری وجود نداشت که اروپای غربی بتواند در برابر «پیمان ورشو»^۱ که بابت داشتن بیش از پنجاه لشکر پیاده نظام و ۱۶ هزار تانک و ۲۶ هزار وسیله جنگی و ۴ هزار هواپیمای جنگی به خود می‌بالید، دفاع کند.

برای همین است که نخست وزیران انگلستان (مارگارت تاچر^۲ و پیش از وی، جیمز کالاهان^۳) و صدر اعظم‌های آلمان غربی و رهبران بلژیک و ایتالیا و هلند همگی از این ایستگاه‌های جدید جنگی استقبال کردند و اجازه دادند که در خاک کشورشان مستقر شوند. به ویژه فرانسوا میتران^۴، رئیس‌جمهور فرانسه با جدیتی فزاینده به این اتحاد غربی علاقه نشان می‌داد و آن راغب بود؛ در سخنرانی تاثیرگذاری که در ژانویه ۱۹۸۳ برای نمایندگان حیران بوندستاگ^۵ کرد، به آلمان غربی گفت باید قاطعانه ایستاد، جدیدترین موشک‌های آمریکایی را در خاک خود پذیرفت. [۵]

این جنگ سرد «جدید»، اهمیتی بیش از حد به مسائل موضوعه (یا مقاصد اکثر مشارکت کنندگان در این جنگ) می‌داد و بدین گونه وحشت ایجاد کرده بود. جنبش صلح ضد هسته‌ای در آلمان غربی احیا شد و نسل جدید فعالان «سبز» نیز آن را تقویت می‌کرد. در انگلستان، گروه‌های فمینیستی و محیط زیستی و آنارشیست‌ها همراه با دوستان و بستگان‌شان دیواری انسانی دور ایستگاه پرتاب موشک گرینهام کامن^۶ ایجاد کردند؛ نیروهای آمریکایی سال‌ها در این ایستگاه مستقر شده بودند. این مخالفت‌ها در آلمان غربی شدیدتر بود، چنانکه هلموت اشمیت^۷، صدراعظم

۱. پیمانی نظامی که از ۱۹۵۵ تا ۱۹۹۱ برقرار بود؛ هشت کشور آلپانی، آلمان شرقی، بلغارستان، لهستان، چکسلواکی، شوروی، رومانی و مجارستان آن را امضا کردند تا رقیب ناتو شوند-م.

۲. Margaret Hilda Thatcher (۱۳ اکتبر ۱۹۲۵-۸ آوریل ۲۰۱۳) معروف به بانوی آهنین Iron Lady، تنها نخست وزیر زن تاریخ بریتانیا، رهبر حزب محافظه‌کار بریتانیا ۱۹۷۵ و نخست وزیر بریتانیای کبیر ۱۹۷۹-۱۹۹۰

۳. Leonard James Callaghan (۲۷ مارس ۱۹۱۲-۲۶ مارس ۲۰۰۵) نخست وزیر بریتانیا ۱۹۷۶-۱۹۷۹ و رهبر حزب کارگر ۱۹۷۶-۱۹۸۰

۴. François Maurice Adrien Marie Mitterrand (۲۶ اکتبر ۱۹۱۶-۸ ژانویه ۱۹۹۶) نخستین رئیس‌جمهور سوسیالیست فرانسه و بیست و یکمین رئیس‌جمهور آن کشور برای دو دوره از سال ۱۹۸۱ تا سال ۱۹۹۵

۵. Bundestag پارلمان مرکزی آلمان-م.

۶. در شهر برکشر (نزدیکی لندن)، بیشتر نام «ایستگاه نیروی هوایی سلطنتی» را بر خود داشت-م.

۷. Helmut Schmidt (زاده ۲۳ دسامبر ۱۹۱۸) سیاست‌مدار، اقتصاددان و نظریه پرداز آلمانی از حزب سوسیال دموکرات آلمان، صدراعظم ۱۹۷۴-۱۹۸۲ آلمان، با سابقه وزارت دفاع، وزارت دارایی، وزارت اقتصاد و وزارت خارجه

سوسیال دمکراتیک این کشور بعد از این که چپی‌های حزب او علیه موشک‌های جدید رای دادند، مجبور به عقب‌نشینی شد؛ البته موشک‌های جدید توسط هلموت کوهل^۱، صدراعظم دمکراتیک مسیحی، که بعد از اشمیت بر سر کار آمد، تأیید و نصب شد. سراب منطقه‌ای عاری از سلاح‌های هسته‌ای و بی‌طرف در اروپای مرکزی هنوز برای بسیاری از آلمانی‌ها سرابی محبوب بود و سبزه‌های آلمان غربی و سوسیال‌دمکرات‌ها نیز با درخواست رسمی آلمان شرقی علیه سلاح‌های هسته‌ای هم‌نوا شده بودند؛ در تظاهراتی در شهر بُن در اکتبر ۱۹۸۳، ویلی برانت^۲، صدراعظم پیشین جمعیتی ۳۰۰ هزار نفری از همدلان را تشویق کرد تا درخواست کنند حکومت‌شان به طور یک‌جانبه استقرار هر نوع موشک جدید در کشور را رد کند. «درخواست کرفلد»^۳ علیه استقرار موشک‌های کروز و پرشینگ در آلمان غربی، ۲.۷ میلیون امضا کننده داشت.

نه حمله به افغانستان و نه «وضعیت جنگی» در لهستان، هیچ یک نتوانست مایه نگرانی در اروپای غربی، حتی در حلقه‌های رسمی شود (درواقع، اولین واکنش هلموت اشمیت به اعلامیه حکومت نظامی وویچخ یاروزلسکی این بود که در فوریه ۱۹۸۲ شخصا نماینده‌ای بلند مرتبه به ورشو بفرستد تا «انزوا»ی لهستان را برطرف کند). «صلح دوستان» نیز با سرکوب‌ها در ورشو کمتر مشکل داشتند تا با زبان جنگ طلبانه واشینگتن. گرچه تصمیم ناتو برای استقرار موشک‌های جدید، با مذاکرات جهت کاهش چنین سلاح‌هایی همراه شده بود، به نظر می‌رسید ایالات متحده با آن رئیس‌جمهور جدیدش راه‌برد جدید و سلطه‌جویانه‌ای اتخاذ کرده است.

قسمت اعظم این جنگ طلبی واشینگتن صرفاً زبانی بود؛ وقتی رونالد ریگان خواستار آن شد که «لهستان، لهستان باشد» یا وقتی مسکو را (در مارس ۱۹۸۳) «امپراطور شیطانی» نامید، در واقع داشت برای مخاطب داخلی خوش خدمتی می‌کرد. همین رئیس‌جمهور بود که مذاکرات کاهش سلاح‌های هسته‌ای را آغاز کرد و گفت اگر شوروی موشک‌های میان‌برد خود برچیند ایالات متحده نیز چنین می‌کند. ایالات متحده داشت برنامه اصلی تجدید تسلیحاتی خود را آغاز می‌کرد. در اوت ۱۹۸۱، ریگان اعلام کرد که ایالات

۱. Helmut Kohl (زاده ۳ آوریل ۱۹۳۰) سیاست‌مدار محافظه‌کار آلمانی، صدراعظم آلمان ۱۹۸۲-۱۹۹۸، از ۱۹۸۲-۱۹۹۰، آن آلمان غربی و از ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۸، آن آلمان پس از فروپاشی دیوار برلین و اتحاد دو آلمان؛ ۱۶ سال صدراعظمی وی، درازترین دوران صدراعظمی آلمان را پس از بیسمارک است.

۲. صدراعظم آلمان از ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۴؛ وی در ۱۹۷۱ به خاطر ابتکاراتش برای بهبود روابط آلمان غربی و بلوک شرق، جایزه صلح نوبل را دریافت کرد-م.

۳. کرفلد شهری است در غرب آلمان-م.

متحده بمب‌های نوترونی را ذخیره خواهد کرد. سیستم موشکی MX که نقض پیمان‌نامه «محدودسازی تسلیحات استراتژیک»^۱ بود، در نوامبر ۱۹۸۲ اعلام شد و پنج ماه پس از آن «ابتکار دفاع استراتژیک»^۲ («جنگ ستارگان») صورت گرفت که اینها شوروی را واداشت تا به طور موجه و معتبری اعتراض کند که ایالات متحده پیمان «منع تولید موشک‌های ضد موشک» ۱۹۷۲ را نقض کرده است. کمک‌های رسمی نظامی و حمایت پنهانی ایالات متحده به افغانستان و آمریکای مرکزی، مرتباً افزایش می‌یافت. در ۱۹۸۵ هزینه

دفاعی ایالات متحده ۶ درصد افزایش داشت که در دوره صلح بی‌سابقه بود. [۶]

در سپتامبر ۱۹۸۱، ریگان اخطار داده بود که اگر توافقاتی برای بازدید از تسلیحات هسته‌ای صورت نگیرد، مسابقات تسلیحاتی جدیدی در خواهد گرفت و ایالات متحده از این مسابقات پیروز بیرون خواهد آمد. این گونه هم شد. در گذشته، دفاع پیشرفته آمریکا را اهرمی حيله‌گرانه می‌دیدند که هزینه‌های نظام شوروی را بالا برد و نهایتاً موجب فروپاشی‌اش شد. هرچند، این امر حقیقت کامل را نمی‌گوید. اتحاد شوروی در مسابقه تسلیحاتی‌ای که از همان ۱۹۷۴ آغاز شده بود، حضوری ضعیف داشت. اما ورشکستگی [مالی] به تنهایی نمی‌توانست کمونیسم را به زانو درآورد.

جنگ سرد دوم و جنگ طلبی عمومی آمریکا بی‌شک فشارهایی بر کرده نظام ناتوان و کژکار شوروی وارد ساخت. اتحاد شوروی ماشین نظامی‌ای ساخته بود که هیتلر را شکست داده، نیمی از اروپا را اشغال کرده بود و چهل سال با غرب هم‌آوردی تسلیحاتی داشت، اما به بهایی بسیار سنگین. ۳۰ تا ۴۰ درصد از منابع شوروی صرف هزینه‌های نظامی می‌شد، یعنی چهار تا پنج برابر هزینه‌های آمریکا. بر بسیاری از کارشناسان شوروی آشکار شده بود که کشورشان دیگر نمی‌تواند چنین بار سنگینی را بر دوش کشد. هزینه‌های اقتصادی مربوط به پیشرفت‌های طولانی مدت نظامی باید در درازمدت به سر می‌رسید.

تنش‌های خارجی احتمالاً- در کوتاه مدت دست کم - کمک می‌کرد که رژیم قوت بگیرد. اتحاد شوروی می‌توانست «دهکده پوتمکین»^۳ باشد که یک قاره مساحت

۱. پیمانی بین ایالات متحده و شوروی در ۱۹۷۲ جهت کاهش تولیدات موشک‌های ضد موشک در هر دو کشور-م.

۲. یکی از طرح‌های دفاعی آمریکا در دوره ریگان جهت دفاع در برابر حملات احتمالی موشک‌های دوربرد شوروی-م.

۳. دهکده پوتمکین دهکده‌ای فرضی است و در زبان سیاست از آن استفاده می‌کنند تا به سازه‌های غیر واقعی و فریبنده اشاره کنند-م.

دارد؛ یا همان‌طور که هلموت اشمیت توصیف کرده «جمهوری ولتای علیا^۱ که موشک دارد». اما شوروی واقعا دارای آن موشک‌ها بود که می‌توانستند جایگاه و احترام ویژه‌ای برای صاحبان‌شان فراهم کنند. افزون بر آن، رهبران سالخورده شوروی به ویژه یوری آندروپوف^۲، رئیس ک.گ.ب، تهدید آمریکا را جدی گرفتند. آنها نیز مانند همتایان‌شان در واشینگتن واقعا باور کرده بودند که طرف دیگر در اندیشه پیش‌دستی و آغاز جنگ هسته‌ای است. موضع سرسختانه ریگان و به ویژه «ابتکار دفاع استراتژیک»^۳ اش، باعث می‌شد رهبران سالخورده شوروی کمتر به سازش متمایل شوند.

معضل واقعی نظامی که رهبران شوروی با آن رو به رو بودند نه در اروپا و واشینگتن، که در کابل بود. به رغم حساسیت اخیر جیمی کارتر به جاه‌طلبی‌های استراتژیک شوروی، حمله ۱۹۷۹ شوروی به افغانستان نتوانست جبهه جدیدی در مبارزه استراتژیک کمونیسم با جهان آزاد ایجاد کند. بلکه، [این جبهه جدید] در نتیجه اضطراب‌ها و نگرانی‌های داخلی به وجود آمد. سرشماری سال ۱۹۷۹ در شوروی نشان داد که جمعیت آسیای مرکزی شوروی (عمدتا مسلمان) افزایش بی‌سابقه‌ای داشته است. در قزاقستان شوروی و جمهوری‌های مجاور با مرزهای افغانستان (ترکمستان و ازبکستان و تاجیکستان) این ارقام از ۱۹۷۰ بیش از ۲۵ درصد افزایش یافته بود. در دهه بعدی، درحالی که جمعیت اکراین فقط ۴ درصد افزایش یافته بود، جمعیت تاجیکستان تقریبا نیم‌برابر رشد کرده بود. روسیه اروپایی، آن‌طور که به نظر رهبران‌اش می‌آمد، شاهد تهدیدی جمعیت‌شناختی از سوی اقلیت‌های داخلی‌اش بود: لئونید برژنف بیمار در ۲۶مین کنگره حزب‌اش در فوریه ۱۹۸۱ تصدیق کرد که هنوز «مسائل ملیتی»^۴ ای هست که باید بدان‌ها رسیدگی کرد.

رهبران شوروی که افغانستان را با موفقیت اشغال کرده و رژیم می‌مطمئن و دوستانه در کابل سوار کرده بودند، می‌توانستند ادعا کنند که به موفقیتی مضاعف دست یافته‌اند. آنها گرچه حضور ضعیف مسکو در خاورمیانه را بارها تصدیق می‌کردند اما همزمان به نسل جدیدی از مسلمانان شوروی که در رویای استقلال بودند «پیام روشنی» می‌فرستادند. اما شوروی در افغانستان شکست خورد. برژنف و [آندری] گرومیکو و ژنرال‌های آنها

۱. بورکینافاسوی کنونی. کشوری در غرب افریقا. از مستعمرات فرانسه بود-م.

۲. Yuri Vladimirovich Andropov (۱۵ ژوئن ۱۹۱۴ - ۹ فوریه ۱۹۸۴) سیاست‌مدار اتحاد شوروی و دبیر کل حزب کمونیست اتحاد شوروی از ۱۲ نوامبر ۱۹۸۲ تا روز مرگ، او مجموعاً حدود ۱۶ ماه این سمت را به عهده داشت و در این مدت در واقع رهبر شوروی بود. آندروپوف بسیار مورد اطمینان برژنف بود، برای همین برژنف اول او را به سمت ریاست کا.گ.ب و سپس معاونت خود در حزب برگزید. وی ۱۵ سال مسئول امور امنیتی شوروی بود.

نه تنها از ویتنام عبرتی نگرفتند، که بسیاری از اشتباهات آمریکایی‌ها را نیز تکرار کردند؛ آنها همچنین شکست هشتاد سال پیش روسیه تزاری در همان منطقه را نیز فراموش کرده بودند. در عوض، اقدامات فاجعه‌بار شوروی برای حفظ رژیم‌های دست‌نشانده در قلمرویی ناآشنا و دشمن، مخالفت‌های سخت‌گیرانه چریک‌ها و مجاهدین (که از خارج تامین مالی و تسلیحاتی می‌شدند) را برانگیخت. شوروی به‌جای این که به مسائل ملیتی خود «رسیدگی کند»، صرفاً آن مسائل را شعله‌ورتر می‌کرد: مقامات «مارکسیستی» در کابل که از حمایت شوروی برخوردار بودند به جایگاه مسکو در جهان اسلام، چه در داخل و چه در خارج از کشور، کمک اندکی کردند.

کوتاه سخن این که افغانستان فاجعه‌ای برای اتحاد شوروی بود. تاثیر تروماتیک آن بر نسل سربازهای اجباری، بعدها ظهور کرد. در اوایل دهه ۱۹۹۰ برآورد شد که از هر پنج کهنه سرباز شوروی در افغانستان یک نفر معتاد به الکل است؛ در روسیه پسا شوروی نیز بسیاری از این کهنه سربازها، که قادر نبودند کار عادی پیدا کنند، به سازمان‌های ملی‌گرای راست افراطی کشیده شدند. اما خیلی پیش از اینها نیز خود رهبران شوروی می‌توانستند میزان تاثیر اشتباهات خود را ببینند. یک دهه جنگ فرسایشی در کوه‌های افغانستان، افزون بر هزینه انسانی و مادی، حقارتی بین‌المللی برای شوروی ایجاد کرد. این جنگ می‌توانست مانعی بر سر راه استقرار آتی ارتش سرخ در ورای مرزهای شوروی ایجاد کند: همان طور که ایگور لیگاجف^۱، عضو کمیته اجرایی بعدها در گفتگو با دیوید رمینیک^۲، روزنامه‌نگار آمریکایی تصدیق کرد، بعد از اشغال افغانستان مساله اعمال فشار بر اروپای شرقی منتفی شده بود.

این امر حاکی از زیربنای شکننده اتحاد شوروی بود که در برابر تاثیرات یک اقدام نواستعماری (و فوق‌العاده ناموفق) می‌تواند چه میزان آسیب‌پذیر باشد. اما فاجعه افغانستان، مثل هزینه مسابقه تسلیحاتی اوایل دهه ۸۰ نیز موجب این نظام فروپاشی نشد. آن گونه که رهبران شوروی با ترس افکنی و انفعال و منافع شخصی کشور را سر پا نگه داشته بودند،

۱. Yegor Kuzmich Ligachyov (زاده ۲۹ نوامبر ۱۹۲۰- سبیری شوروی) سیاست‌مدار روس، در آغاز دهه ۶۰ معاون رئیس یکی از دفاتر حزب کمونیست اتحاد شوروی، ۱۹۸۵ تا سال ۱۹۹۰ عضو هیئت سیاسی کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی و دبیر دوم این حزب بود.

۲. David Remnick (زاده ۲۹ اکتبر ۱۹۵۸) ژورنالیست، نویسنده و سردبیر مطبوعاتی آمریکایی؛ وی سردبیر هفته نامه ادبی نیویورکر The New Yorker است که اولین شماره خود را در ۱۷ فوریه ۱۹۲۵ منتشر کرد و هم اکنون گزارش، مقاله، نقد ادبی، شعر و داستان منتشر می‌کند. اغلب مقالات مجله با تاکید بر نقد نویسی بر حیات فرهنگی شهر نیویورک منتشر می‌شود و مخاطبان فراوانی خارج از آمریکا دارد.

«دوره رکود»ی که برژنف می‌گفت می‌توانست تا ابد پایدار بماند. قطعاً هیچ قدرتی و هیچ جنبش دگراندیشی (چه در خود شوروی و چه در حکومت‌های اقماری آن) وجود نداشت که بتواند نظام شوروی را پایین بکشاند. فقط یک کمونیست می‌توانست چنین کند؛ یک کمونیست هم این کار را کرد.

ایده جهت‌دهنده پروژه کمونیستی همانا ایمان‌اش به قوانین تاریخ بود و منافع جمعی، که همیشه برتر از انگیزه‌ها و کنش‌های افراد بود. بنابراین (و طنزش همین است که) شایسته بود تا تقدیرش نهایتاً با سرنوشت مردان‌اش گره بخورد. در دهم نوامبر ۱۹۸۲، لئونید برژنف، در سن ۷۶ سالگی بالاخره مرد، گرچه دیرزمانی در احتضار بود. جانشین وی، یوری آندروپوف، آن موقع ۶۸ ساله بود و بیمار. آندروپوف پیش از آن که بتواند دانه اصلاحاتی را که برنامه‌ریزی‌شان کرده بود بکارد، درگذشت و کنستانتین چرننکو، دبیر کل ۷۲ ساله حزب کمونیست شوروی جای او را گرفت. اما وضعیت جسمانی وی چنان بد بود که به سختی توانست در مراسم دفن آندروپوف در فوریه ۱۹۸۴ سخنرانی‌اش را تمام کند. سیزده ماه بعد، او نیز مرد.

مرگ سلسله‌وار این سه کمونیست سالخورده، که همگی پیش از جنگ جهانی اول به دنیا آمده بودند، به نوعی دال بر این بود که نسل رهبران حزب که خاطرات دست‌اولی از خاستگاه‌ها و اصالتِ بلشویکی^۲ اتحاد شوروی داشتند و استالین زندگی و کارشان را خراب کرده بود، حالا داشت ناپدید می‌شد. آنها میراث‌دار و شاهد یک بروکراسی استبدادی‌ای بودند که به دست سالخوردگان اداره می‌شد و اولویت نهایی‌اش صرفاً بقای خودش بود؛ در جهانی که برژنف و آندروپوف و چرننکو در آن رشد کرده بودند، مردن در رختخواب خود، کمال محسوب نمی‌شد. بنابراین این جهان را حالا باید مردان جوان اداره می‌کردند؛ مردانی که همان‌قدر مستبد بودند اما چاره‌ای نداشتند مگر این که به مسائل فساد و رکود و ناکارآمدی که نظام شوروی از بالا تا پایین گرفتارش بود، رسیدگی کنند.

جانشین چرننکو، میخائیل گورباچف^۳ بود که در ۱۱ مارس ۱۹۸۵ به دبیر کلی حزب

۱. Konstantin Ustinovich Chernenko (۲۴ سپتامبر ۱۹۱۱ - ۱۰ مارس ۱۹۸۵) سیاست‌مدار اهل اتحاد جماهیر شوروی، او پس از مرگ برژنف و آندروپوف به ریاست شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی منصوب گردید و پس از ۱۳ ماه حکومت در ۷۴ سالگی درگذشت. پس از مرگ چرننکو، میخائیل گورباچف آخرین رهبر اتحاد جماهیر شوروی سابق به جانشینی او انتخاب شد.

۲. در روسی یعنی «اکثریت». دسته‌ای از حزب کارگران سوسیال دمکرات مارکسیستی بودند که به رهبری لنین از اقلیت جدا شدند و حزب کمونیست شوروی را تشکیل دادند-م.

3. Mikhail Sergeevich Gorbachev

کمونیست اتحاد شوروی ارتقا یافته بود. وی سال ۱۹۳۱ در روستایی در منطقه جنوبی استاوروپول^۱ به دنیا آمد، و در ۴۱ سالگی به کمیته مرکزی راه یافت. وی فقط سیزده سال بعد، به رهبری حزب رسیده بود. گورباچف نه تنها بیست سال از رهبر قبلی، بلکه از تمام رئیس‌جمهورهای آمریکا (تا بیل کلینتن) نیز جوان‌تر بود. ارتقای سریع گورباچف را آندروپوف تشویق و تسریع کرده بود و بسیاری او را یک اصلاح‌گر احتمالی می‌دانستند. یک اصلاح‌گر، اما نه یک رادیکال. میخائیل گورباچف به غایت «آپاراتچیک»^۲ بود. وی مناصب حزبی را طی کرده، از دبیر اولی کمونیست‌های جوان ناحیه استاوروپول در ۱۹۵۹^۳ به دبیری کمیته مزارع دولتی آن ناحیه، سپس (در ۱۹۷۰) به عضویت در «شوروی برتر»^۴ رسیده بود. این رهبر جدید، تجسم بسیاری از احساسات نسل کمونیستی خودش بود: هیچ‌وقت آشکارا از حزب یا سیاست‌های آن انتقادی نکرد، از افشاگری‌های سال ۱۹۵۶ عمیقا متأثر و هیجان‌زده شده، فقط از اشتباهات دوره نیکیتا خروشچف و سرکوب‌گری و انفعال دهه‌های برژنف نومید شده بود.

میخائیل گورباچف از این لحاظ یک کمونیست اصلاح‌طلب کلاسیک بود؛ تصادفی نیست که وی در دانشکده حقوق دانشگاه مسکو در اوایل دهه پنجاه از دوستان نزدیک زدنیک ملینارژ^۵ که در بهار پراگ ۱۹۶۸ نقشی مهم داشت، به شمار می‌رفت. اما گورباچف درست مانند تمام کمونیست‌های اصلاح‌طلب نسل خویش، اول از همه یک کمونیست بود و بعد یک اصلاح‌طلب. همان گونه که خودش در گفتگویی با روزنامه کمونیستی فرانسوی «L'Humanite» در فوریه ۱۹۸۶ توضیح داده، کمونیسم لنین برای او یک آرمان عالی و پاک بود. استالینیسم «مفهومی است ابداعی مخالفان کمونیسم و عمدتا برای لکه‌دار کردن اتحاد شوروی و کل سوسیالیسم به کارش می‌برند».[۷]

شکی نیست که دبیر کل حزب شوروی باید چنین حرفی بزند، حتی در سال ۱۹۸۶. اما گورباچف قطعا به آن باور داشت، اصلاحاتی که وی آغاز کرد با نیتی آگاهانه و کاملاً لنینیستی (یا «سوسیالیستی») بود. به راستی نیز گورباچف می‌توانست بیش از

۱. Stavropol شهری در جنوب غربی روسیه‌ی فعلی-م.

۲. آپاراتچیک از آپارات (به معنای دستگاه) است و یعنی کسی که عمری و به طور حرفه‌ای در منصب‌های سازمانی حزب یا حکومت کمونیستی کار کرده است-م.

۳. اشاره به پذیرش جنایات استالین از سوی خروشچف (۱۸۹۴ تا ۱۹۷۱) در بیستمین کنگره حزب کمونیست شوروی در سال ۱۹۵۶ دارد-م.

۴. بالاترین مقام قضایی در اتحاد شوروی که تنها مرجع برای اصلاح قانون اساسی بود-م.

۵. Zdenek Mlynar دبیر حزب کمونیست چک از ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۰-م.

دیگر رهبران قبلی شوروی، جدیتِ ایدئولوژیکی داشته باشد. اتفاقی نیست وقتی نیکیتا خروشچف اعلام کرد که اگر بریتانیایی بود به «توری»^۱ رای می‌داد، زمامدار محبوب میخائیل گورباچف نیز فلیپه گونزالس^۲ اسپانیایی باشد که به خاطر [رویکرد سیاسی] سوسیال دموکراسی‌اش گورباچف فکر می‌کرد نزدیک‌ترین دوست او است.

این که امیدهایی به گورباچف بسته شده بود، صرفاً حاکی از فقدان اپوزیسیونی داخلی در اتحاد شوروی بود. این آشفتگی را فقط حزب می‌توانست سر و سامان دهد و اتفاقاً حزب نیز مردی را به رهبری‌اش برگزیده بود که هم انرژی و توان داشت و هم تجربه مدیریتی و اجرایی. گورباچف دیوان‌سالار که علاوه بر اینها دانش آموخته و با مطالعه نیز بود، شخصیتی لنینستی از خود نشان می‌داد که کاملاً متمایز بود: وی تمایل داشت تا برای تضمین اهداف‌اش، بر سر آرمان‌های خود نیز سازش کند.

مشکلاتی که گورباچف از دوره دبیر کلی «حزب کمونیست شوروی» به ارث برده بود، بر کسی پوشیده نبود. این رهبر جدید در سفرهایی که در دهه هفتاد به اروپای غربی داشت، چیزهایی دیده بود که سخت تأثیرگذار بودند؛ وی از همان ابتدا قصد کرده بود همه تلاش‌اش را بکند تا سر و سامانی به اقتصاد رو به زوال شوروی دهد و بی‌کفایتی‌ها و فساد مقامات این ساختار سازمانی را پایان بخشد. همین که قیمت بین‌المللی نفت (صادرات اصلی اتحاد شوروی) از اوج خود در اواخر دهه ۷۰ به ۳۰.۷ بیلیون دلار در ۱۹۸۶ کاهش یافت، بدی‌های خارجی شوروی نیز افزایشی صعودی به خود دید و در ۱۹۸۹ به ۵۴ بیلیون دلار رسید. اقتصاد شوروی که در دهه ۱۹۷۰ پیشرفت جدی‌ای نکرده بود، حالا واقعا کوچک و کوچک‌تر شده بود. کالاهای شوروی که همیشه از کیفیت خوبی برخوردار نبودند، حالا از نظر کمی نیز ناکافی بودند. اهدافی که به طور متمرکز و مستعدانه برنامه‌ریزی می‌شدند، کمبود فراگیر، تنگناهایی در ذخیره مواد، و نبود شاخص‌هایی برای قیمت یا بازار، همگی باعث می‌شدند که هر نوع ابتکاری برای اصلاح اقتصاد شوروی نقش بر آب شود.

نقطه شروع «اصلاحات» در چنین نظامی، همان گونه که اقتصاددان‌های مجارستانی و کمونیستی دیرزمانی اذعان کرده بودند، تمرکززدایی از قیمت‌گذاری و تصمیم‌گیری بود. اما این نقطه آغازین با موانعی تقریباً غیرقابل گذر مواجه بود. سوی کشورهای حوزه دریای بالتیک، هیچ کس در اتحاد شوروی پیدا نمی‌شد که تجربه دست‌اولی در

۱. حزب محافظه کار انگلستان-م.

۲. سیاست‌مدار اسپانیایی است و از ۱۹۷۴ تا ۱۹۹۷ دبیر کل حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا بود-م.

کشاورزی مستقل یا اقتصاد بازار داشته باشد؛ تجربه‌ای در این که چگونه چیزی را بسازند یا قیمتی بر آن نهند یا خریداری برای آن پیدا کنند. حتی پس از تصویب قانون «فعالیت کاری فردی» (۱۹۸۶) که به تجارت شخصی محدود (در مقیاسی خرد) اجازه فعالیت می‌داد، کمتر کسی به چنین کاری پرداخت. سه سال بعد از تصویب این قانون در سراسر اتحاد شوروی (با جمعیتی ۲۹۰ میلیونی) فقط ۳۰۰ هزار تاجر وجود داشت.

افزون بر آن، اصلاح‌گر اقتصادی با معمای مرغ و تخم‌مرغ رو به رو بود. اگر اصلاح اقتصادی باید با تمرکززدایی از تصمیم‌گیری یا اعطای خودگردانی به مشاغل محلی و کنار گذاشتن دستوردهی از بالا شروع می‌شد، تولیدکنندگان و مدیران و صاحبان مشاغل چگونه می‌توانستند بدون بازار کارکرد داشته باشند؟ [این اصلاحات] در کوتاه مدت باعث می‌شد کمبودها و تنگناها بیشتر شوند و نه کمتر، چون همه می‌خواستند به خود کفایتی منطقه‌ای و حتی به اقتصاد تهاتری محلی روی آورند. از سوی دیگر، دولت نمی‌توانست «بازار» را اعلان کند. هر کلامی که در این زمینه گفته می‌شد، خطری جدی و سیاسی در جامعه‌ای ایجاد می‌کرد که «کاپیتالیسم» رسماً دهه‌ها [در آن جامعه] مورد نفرت و تقبیح بود (گورباچف خودش تا ۱۹۸۷ از بر زبان آوردن کلمه بازار خودداری می‌کرد، حتی پس از آن سال نیز فقط از «بازار سوسیالیستی» حرف می‌زد).

گریزه اصلاح‌طلبی، مجبور به سازش کردن بود. مجبور بود چند تجارت محبوب را - از بالا - تولید کند که از قید و بند بروکراتیک رها باشند و ذخیره‌ای معتبر از مواد خام و کارگر ماهر داشته باشند. این تجارت‌ها می‌توانستند به‌عنوان الگویی موفق و حتی سودآور برای دیگر تجارت‌های مشابه نیز باشند. هدف، مدرنیزاسیون کنترل شده و تنظیماتی مترقی در قیمت‌گذاری و تولید بود. اما چنین رویکردی با آن فرضیات اولیه‌اش، از پیش محکوم بود؛ یعنی این که مقامات باید با صدور حکم اجرایی، مشاغل کارآمد خلق می‌کردند.

حزب با سرازیر کردن منابع کم‌یاب داخل چند مورد مزرعه و آسیاب و کارخانه و خدمات، به راستی قادر بود که موقتا واحدهایی پیشرفته و حتی ظاهراً سودآور ایجاد کند؛ اما این کار فقط با یارانه‌های سنگین و با گرسنگی دادن به سرمایه‌گذاران کم‌تر محبوب دیگر، می‌توانست انجام شود. اما نتیجه نابسامانی‌ها و نومییدی‌های بیشتر بود. در این میان، مدیران مزارع و مدیران محلی که مطمئن نبودند باد از کدام سو می‌وزد، از ترس بازگشت هنجارهای برنامه‌ریزی‌شده، سعی می‌کردند هر چیزی را که به دست‌شان می‌رسد، ذخیره کنند تا مبادا دوباره کنترل‌های متمرکز وضع شود.

از دید منتقدان محافظه‌کار گورباچف، این امر داستانی قدیمی بود. از سال ۱۹۲۱،

تمام برنامه‌های اصلاحی شوروی (که با «سیاست جدید اقتصادی» لنین آغاز شدند) همین سرگذشت را داشتند و بنا به همین دلایل دچار شکست شدند. اصلاحات جدی اقتصادی به معنای سست کردن یا برداشتن کنترل‌ها بود. این امر نه تنها در ابتدا باعث تشدید مشکلاتی می‌شد که سعی در برطرف کردن‌شان داشت، بلکه به معنای از دست دادن کنترل بود. اما کمونیسم به این کنترل کردن‌ها وابسته بود؛ در واقع کمونیسم همان کنترل بود: کنترل اقتصاد، کنترل دانش، کنترل جنبش‌ها و عقاید و مردم. به غیر از کنترل، همه چیز دیالکتیک بود، و دیالکتیک (همان‌طور که کمونیست کهنه کاری در [اردوگاه مرگ] بوخن‌والد^۱ به خورخه سمپرون^۲ جوان توضیح داد) «هنر و تکنیک فرود آمدن بر روی پا^۳» است. [۸]

به زودی برای گورباچف معلوم شد که برای کشتی گرفتن با اقتصاد شوروی باید روی پای‌اش فرود آید و بپذیرد که معضل اقتصاد شوروی را نمی‌شد به طور مجزا و جدا رسیدگی کرد. این امر نشانه یک مشکل بزرگ‌تر بود. اتحاد شوروی را مردانی اداره می‌کردند که در بازوهای سیاسی و سازمانی این اقتصاد فرمایشی، صاحب منافع بودند؛ فسادهای خرد و روزمره فراگیر شده، منبع قدرت و اقتدار حاکمان شوروی بودند. حزب برای این که اقتصاد را اصلاح کند، ناچار بود ابتدا خودش را اصلاح کند.

البته این ایده‌ای جدید نبود؛ تصفیه‌هایی که در دوره لنین و جانشینان وی [در حزب] صورت گرفت، همین اهداف را دنبال می‌کرد. هرچند، اتحاد شوروی سرکوبگر و پس‌رونده بود، اما دیگر یک حکومت مطلقه و تمامیت‌خواه خشن نبود. اکثر خانواده‌ها در شوروی به خاطر پروژه‌های مسکن گورباچف صاحب آپارتمان‌های خود شده بودند. این آپارتمان‌های کم‌اجاره و زشت و کلنگی توانسته بود تا حدی حریم شخصی و امنیتی به مردم عادی بخشد که برای نسل پیشین ناآشنا بود. مردم دیگر در معرض خیرچین‌ها نبودند و همسایگان و بستگان‌شان نیز دیگر نمی‌توانستند آنها را به مقامات لو بدهند. از دید خیلی‌ها عصر وحشت سرآمده بود. دست کم برای نسل گورباچف نیز بازگشت دوره بازداشت کردن‌های توده‌ای و تصفیه حزبی قابل تصور نبود.

۱. یکی از اولین و بزرگ‌ترین اردوگاه‌های کار اجباری آلمان نازی در شهر وایمار آلمان. زندانیان این اردوگاه عمدتاً از اروپا و روسیه بودند و کولی‌ها و یهودی‌ها و جنایتکاران و همجنسگرایان و اسیران جنگی و زندانیان سیاسی را شامل می‌شد-م.

۲. نویسنده و سیاست‌مدار اسپانیایی. وی در دوران فرانکو، مخفیانه یکی از سازمان‌دهندگان حزب کمونیست اسپانیا بود، اما در ۱۹۶۴ از این حزب اخراج شد. در ۱۹۴۳ گشتاپو او را به اتهام مقاومت [علیه نازی‌ها] دستگیر و روانه بوخن‌والد کرد-م.

۳. اصطلاحی است برای موفق شدن و شانس آوردن پس از بودن در یک وضعیت دشوار و سخت-م.

دیر کل برای از بین بردن اختفای دستگاه حزب و برای پیگیری برنامه‌های بازسازی اقتصادی ناچار بود به «glasnost» یا «گشودگی» پناه برد: ترویج رسمی مباحث عمومی درباره طیف محدودی از موضوعات انتخاب شده. گورباچف وقتی مردم را از تغییرات در آستانه وقوع و توقعات بالا رفته عمومی آگاه‌تر ساخت، اهرمی ایجاد کرد تا او و حامیان‌اش بتوانند مخالفت‌های رسمی با برنامه‌های‌اش را از سر راه بردارند. شگردی قدیمی بود و برای تزارهای اصلاح‌طلب نیز بسیار آشنا. اما گورباچف ضرورت و فوریت نیاز به گشودگی رسمی را نشأت گرفته از رخداد‌های فاجعه‌بار ۲۶ آوریل ۱۹۸۶ می‌دانست.

در آن روز، در ساعت ۱ و ۲۳ دقیقه صبح، یکی از چهار راکتور گرافیتی در نیروگاه هسته‌ای چرنوبیل (اکراین) منفجر شد و ۱۲۰ میلیون جیوه مواد رادیواکتیو در هوا پخش شد؛ که صد برابر مقدار رادیواکتیوی بود که در هر دو شهر هیروشیما و ناگازاکی [بر اثر بمب‌های هسته‌ای ایالات متحده] آزاد شده بود. خاکسترهای این انفجار اتمی از شمال غربی وارد اروپای غربی و اسکاندیناوی شد و تا ولز و سوئد رفت و زندگی نزدیک به پنج میلیون انسان را تحت تاثیر قرار داد. افزون بر ۳۰ کارگر اورژانس که در محل انفجار کشته شده بودند، ۳۰ هزار نفر نیز از عوارض تشعشعات چرنوبیل مُردند؛ بیش از ۲ هزار نفر از ساکنین مناطق نزدیک به محل به سرطان تیروئید مبتلا شده، جان باختند.

چرنوبیل اولین فاجعه زیست محیطی اتحاد شوروی نبود. سال ۱۹۵۷ در چلیابینسک-۴۰^۱ در مرکز پژوهشی مخفی (نزدیکی‌های یکاترینبورگ در کوه‌های اورال)، مخزن ضایعات هسته‌ای منفجر شد و منطقه‌ای به وسعت ۸ کیلومتر در ۱۰۰ کیلومتر را شدیداً آلوده ساخت. ۷۶ میلیون هکتار از ضایعات رادیواکتیوی به سیستم رودخانه اورال ریخته شد، که دهه‌ها این رودخانه را آلوده ساخته بود. ۱۰ هزار نفر این منطقه را تخلیه کردند و ۲۳ روستا با بلدوزر ویران شد. راکتور چلیابینسک متعلق به اولین نسل از سازه‌های اتمی شوروی بود و از ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۱ با کارگران برده ساخته شده بود. [۹]

فاجعه‌های بشر ساخت زیست محیطی دیگر که مقیاس وسیعی داشتند، عبارتند از آلودگی دریاچه بایکان، ویرانی دریاچه آرال، خالی کردن صدها هزار تن از بشکه‌های حاوی رادیواکتیو نیروی هوایی در آب‌های اقیانوس منجمد شمالی و دریای بارتز، و آلودگی منطقه‌ای به وسعت ایتالیا در نزدیکی‌های [شهر] نورلیسک سبیری به مواد گوگردی اکسید. اینها و دیگر فجایع زیست محیطی همگی در نتیجه مستقیم مدیریت بی تفاوت و ناکارآمد و رویکرد «بُر و بسوزان» شوروی به منابع طبیعی بود. این فجایع ناشی از

فرهنگ پنهان کاری بود. مقامات تا دهه‌ها به انفجار چلیایسنک-۴۰ اذعان نکردند، با این که این فاجعه فقط چند کیلومتر با یک شهر اصلی فاصله داشت؛ یعنی همان شهری که در ۱۹۷۹ چندصد نفر از سیاه‌زخم مُردند که ناشی از نشت نیروگاه جنگ‌افزارهای بیولوژیک در مرکز شهر بود.

مشکلات رآکتورهای هسته‌ای شوروی برای داخلی‌ها به خوبی روشن بود: دو گزارش مجزای ک.گ.ب در ۱۹۸۲ و ۱۹۸۴ نسبت به تجهیزات «بُنْجَل» (ساخته یوگسلاوی) و ناکارآمدی‌های جدی رآکتورهای ۳ و ۴ چرنوبیل (که بعدها در ۱۹۸۶ منفجر شد)، اخطار داده بودند. چون این اطلاعات محرمانه نگه داشته شده بود (و هیچ اقدامی صورت نگرفته بود)، نخستین واکنش غریزی رهبران حزب این بود که درباره انفجار ۲۶ آوریل سکوت اختیار کنند؛ چهارده نیروگاه شیشه سازه چرنوبیل، در سراسر کشور وجود داشت و کار می‌کرد. مسکو فقط چهار روز بعد از این فاجعه (آن هم در گزارشی رسمی و دو جمله‌ای) اذعان کرد که اتفاقی کنترل‌ناپذیر روی داده است.

اما چرنوبیل دیگر نمی‌توانست مخفی بماند. نگرانی‌های بین‌المللی و ناتوانی شوروی در کنترل آسیب‌ها، گورباچف را مجبور کرد تا دو هفته بعد یک بیانیه عمومی بنویسد و به بخش‌هایی از رویداد و نه همه آن اذعان کند، سپس تقاضای امداد خارجی کند و کارشناسان خارجی را فرا بخواند. چون شهروندان شوروی برای اولین بار نسبت به میزان بی‌کفایتی دولت و بی‌تفاوتی‌اش به زیست و سلامت مردم آگاه شده بودند، گورباچف مجبور شد مشکلات گریبانگیر کشور را تصدیق کند. بی‌مهارتی و دروغ‌گویی و بدبینی این مردان که هم مسئول این فاجعه بودند و هم تلاش می‌کردند تا موضوع را پنهان کنند، نمی‌توانست انحراف تاسف‌باری در ارزش‌های شوروی تلقی فراموش شوند: همان طور که گورباچف داشت کم‌کم تصدیق می‌کرد، اینها همان ارزش‌های شوروی بودند [و نه انحرافی از آن ارزش‌ها].

گورباچف در آغاز پاییز ۱۹۸۶، تغییر رویه داد. در دسامبر همان سال، آندری ساخاروف، دگراندیشی که در جهان شناخته شده بود، از حبس خانگی (در شهر گورکی، در استان نیژنی نووگورود) آزاد شد که طلیعه‌ای بود برای آزادی گسترده زندانیان سیاسی شوروی در سال آتی. سانسور نیز کمتر شد؛ سال ۱۹۸۷ شاهد انتشار «زندگی و سرنوشت»^۱ واسیلی گروسمن^۲ بود که مدت‌ها در انتظار انتشار مانده بود. (بیست و شش سال بعد از

۱-م.نقدین این اثر را «جنگ و صلح» [تولستوی] سده بیستم دانسته‌اند. این اثر با ترجمه سروش حبیبی ترجمه و نشر سروش آن را در ۱۳۷۷ منتشر کرده است-م.

۲. در اوکراین و در خانواده‌ای یهودی (به سال ۱۹۰۵) به دنیا آمد. شهرت او به خاطر گزارشگری جنگی

آن که م. ا. سوسلوف (کمیسر ایدئولوژیکی حزب) پیش‌بینی کرده بود که این اثر تا «دو یا سه سده دیگر» نمی‌تواند منتشر شود). به پلیس دستور داده شد تا پارازیت‌اندازی بر امواج رادیوهای خارجی را متوقف سازد. دبیرکل حزب کمونیست شوروی از سخنرانی تلویزیونی‌اش در ژانویه ۱۹۸۶ استفاده کرد و درست بالای سر محافظه‌کاران حزب و مستقیم با ملت درباره دموکراسی فراگیر حرف زد.

در ۱۹۸۷، بیش از نه دهم خانوارهای شوروی صاحب تلویزیون شدند و تاکتیک گورباچف موفقیت‌خیزه کننده‌ای در ابتدا یافت. وی با ایجاد فضای واقعا عمومی برای مباحث نیمه‌علنی درباره نگرانی‌های کشور و شکستن انحصار طبقه حاکم بر اطلاعات، حزب را مجبور به همراهی کرد، و برای اصلاح‌طلبان وطنی که تا پیش از آن ساکت بودند فضای امنی ایجاد کرد که حرف بزنند و از گورباچف پشتیبانی کنند. در دوره ۱۹۸۷ تا ۱۹۸۸، دبیرکل حزب به‌رغم میل خودش حمایتی ملی برای تغییر ایجاد کرد.

سازمان‌های رسمی، سر بیرون آوردند. برجسته‌ترین‌شان «باشگاه پرسترویکا»^۱ بود که در «نهاد ریاضی مسکو»^۲ در سال ۱۹۸۷ شکل گرفت و «یادبود»^۳ را به وجود آورد که اعضای‌اش خود را وقف «زنده نگه‌داشتن خاطره قربانیان» دوره استالین کرده بودند. این سازمان‌ها، که ابتدا با ایده‌ای ناباورانه به وجود خودشان نگاه می‌کردند (چون اتحاد شوروی هنوز یک دیکتاتوری تک‌حزبی بود) خیلی زود شکوفه دادند و شمارشان افزایش یافت. در ۱۹۸۸ از بیرون از حزب (یا از همان عقاید عمومی که به تازگی در کشور پدیدار شده بود) نیز کم‌کم گورباچف را حمایت کردند.

منطق اهداف اصلاح‌طلبانه گورباچف و تصمیم‌اش به جذب کردن ملت که برخلاف منطق و تصمیم منتقدان محافظه‌کارش در درون دستگاه بود، دینامیک «پرسترویکا» را تغییر داده بود. دبیرکل حزب که از همان ابتدا در مقام یک اصلاح‌طلب وارد حزب حاکم شد، حالا داشت علیه آن کار می‌کرد، یا دست کم تلاش می‌کرد تا مانع از مخالفت حزب با تغییر شود. در اکتبر ۱۹۸۷، گورباچف برای نخستین بار علنا از جنایات استالین گفت و اخطار داد که اگر حزب نتواند اصلاحات را به پیش ببرد، [حزب] نقش رهبری‌اش را در

است. م. اموران کاگ ب به خانه‌اش هجوم آوردند و تمام دست‌نوشته‌های او را توقیف و نابود کردند. وی یک سال و نیم بعد از این رویداد، در سن ۵۹ سالگی مرد-م.

۱. Club Perestroika پرسترویکا در لغت به معنای بازسازی است؛ بازسازی اقتصادی و اداری شوروی در دوره گورباچف-م.

2. Moscow's Mathematical Institute

3. Memorial

جامعه از دست خواهد داد.

گورباچف در کنفرانس حزب در ژوئن ۱۹۸۸ بر تعهدش به اصلاحات و کاهش سانسور تصریح کرد و خواستار آمادگی برای انتخاباتی علنی (یعنی رقابتی) برای «کنگره نمایندگان مردم»^۱ در سال بعد شد. در اکتبر ۱۹۸۸ وی چند تن از رهبران مخالف خود را تنزل مقام داد (برجسته‌ترین شان ایگور لیگاکف بود که منتقدی دیرپا به شمار می‌رفت) و خودش را «رئیس جمهور شوروی عالی» (یعنی رئیس دولت) نامید و آندری گورمیکو (آخرین نفر از نسل دایناسورها) را از آن مقام خلع کرد. گورباچف درون حزب هنوز با مخالفت شدیدی رو به رو بود؛ محبوبیت گورباچف اما در کشور شوروی به اوج خود رسیده بود، برای همین هم بود که می‌توانست پیش‌روی کند؛ در واقع چاره‌ای جز انجام‌دادن [آن اصلاحات] نیز نداشت. [۱۰]

انتخابات مه/ ژوئن ۱۹۸۹ کمابیش اولین انتخابات آزاد از سال ۱۹۱۸ در اتحاد شوروی بود؛ البته انتخاباتی چند حزبی نبود (و تا ۱۹۹۳ که دیگر اتحاد شوروی وجود نداشت، این امکان ایجاد نشد)، با این که تعداد زیادی از کرسی‌ها به نامزدهای حزب رسید، رقابت درون‌حزبی برای آنها ممنوع بود. نتیجه انتخابات از پیش مشخص شده بود، ولی به هر حال صداهای مستقل و منتقد بسیاری در این کنگره نیز حضور داشتند. روند انتخابات برای نزدیک به ۱۰۰ میلیون تماشاگر پخش شد و دیگر امکان‌اش نبود که درخواست ساختاروف و دیگران برای تغییرات بیشتر (از جمله خلع حزب بی‌اعتبار شده [کمونیست] از جایگاه ممتازش) را حتی به رغم بی‌میلی اولیه گورباچف، کنار بزنند و نادیده بگیرند. انحصار کمونیست‌ها بر قدرت، داشت از بین می‌رفت. کنگره با تشویق و حمایت گورباچف در فوریه سال بعد ناگزیر رای داد که بندی کلیدی (بند ششم، که «نقش اصلی» را به حزب کمونیسم اختصاص داده بود) از قانون اساسی شوروی حذف شود. [۱۱]

ناآرامی‌های خانگی شوروی از سال ۱۹۸۵ تا سال ۱۹۸۹ موجب شد تا در سیاست خارجی شوروی در دوره گورباچف و وزیر امور خارجه جدیدش، ادوارد شوارنادزه^۲

۱. بالاترین جایگاه قدرت دولتی در اتحاد شوروی از ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۱ شد-م.

۲. Eduard Shevardnadze (۲۵ ژانویه ۱۹۲۸- ۷ ژوئیه ۲۰۱۴) آخرین وزیر امور خارجه وقت اتحاد شوروی، دومین رئیس‌جمهور گرجستان و ۱۹۹۵-۲۰۰۳. او از ۱۹۸۵ تا فروپاشی شوروی، وزیر امور خارجه بود و نقشی مهم در پایان دادن به جنگ سرد و فرو ریختن دیوار برلین ایفا کرد. هفتم اسفند ۱۳۶۷ خورشیدی، او به عنوان وزیر خارجه شوروی و برای رساندن پاسخ نامه میخائیل گورباچف، رئیس‌جمهور وقت شوروی به آیت‌الله خمینی به ایران سفر کرد. در آن نامه آیت‌الله خمینی نوشته بود از این پس کمونیسم را باید در موزه‌های تاریخ سیاسی جهان جستجو کرد، اما گورباچف بیشتر بر حسن

تغییری عمده روی دهد. گورباچف از همان ابتدا عزم راسخی داشت تا دست کم رفتاری‌های پرهزینه نظامی شوروی را کم کند. ظرف یک ماهی که به قدرت رسیده بود، پیشرفت‌های ایستگاه‌های پرتاب موشک شوروی را متوقف کرد، سعی کرد مذاکرات بدون پیش شرطی درباره سلاح-های هسته‌ای طرح کند و پیشنهاد داد تا هر دو ابرقدرت زرادخانه‌های استراتژیک‌شان را به نیم کاهش دهند. در می ماه ۱۹۸۶، پس از نشست موفق آمیز «سران» با ریگان در ژنو (نخستین رویارویی از پنج رویارویی بی‌سابقه)، گورباچف موافقت کرد که «سیستم‌های دفاعی» آمریکا از مذاکرات نظامی و استراتژیک خارج شود تا به پیشبرد این مذاکرات کمکی شود.

در دومین نشست سران در اکتبر ۱۹۸۶ در ریکیاویک [ایسلند] ریگان و گورباچف نتوانستند در مورد خلع سلاح هسته‌ای به توافق برسند، اما مقدمات موفقیت‌های آتی را پایه‌ریزی کردند. در اواخر سال ۱۹۸۷ شواردناده و جورج شولتز، وزیر امور خارجه ایالات متحده نسخه اولیه «پیمان منع موشک‌های هسته‌ای میان‌برد» را تهیه کرده، در سال بعد به امضا و تصویب رساندند. این پیمان که تایید کننده طرح «گزینه صفر»^۱ رونالد ریگان بود، شوروی را وامی داشت تا بپذیرد که جنگ هسته‌ای در اروپا جنگی بی‌برنده است؛ [این پیمان] مقدمه‌ای شد برای پیمان مهم تری که در ۱۹۹۰ امضا شد و حضور و عملیات نیروهای متعارف در قاره اروپا را سخت محدود می‌کرد.

امتیازهایی که گورباچف در امور نظامی به آمریکا داد، از دید واشینگتن پیروزی‌ای برای ریگان محسوب می‌شد و بنابراین، با توجه به کلیت استراتژی‌های جنگ سرد (که نتیجه‌ای صفر داشت)، شکستی برای مسکو به شمار می‌رفت. اما از دید گورباچف، که اولویت‌های اش معطوف به امور داخلی بود، شرایط با ثبات‌تر بین‌المللی خودش یک پیروزی تلقی می‌شد. این امتیازها باعث شد گورباچف وقت بخرد و در داخل شوروی نیز از اصلاحات‌اش حمایت شود. اهمیت واقعی این نشست‌ها و توافق‌نامه‌ها در آن بود که شوروی فهمید رویارویی نظامی با خارج نه تنها پرهزینه که همچنین ناکارآمد است؛ همان طور که گورباچف در اکتبر ۱۹۸۶ در دیدارش از فرانسه بیان کرد، «ایدئولوژی» مبنای شایسته‌ای برای سیاست خارجی نیست.

این نگاه، بازتابی بود از نصیحتی که گورباچف از نسل جدید کارشناسان امور

همجواروی دو کشور تاکید کرده بود.

۱. طرح آمریکا برای خارج کردن تمام ایستگاه‌های موشک‌های میان‌برد هسته‌ای شوروی و آمریکا از اروپا-م.

خارجی شوروی می‌گرفت؛ برجسته‌ترین شان الکساندر یا کاولف^۱، همکار گورباچف بود که برای اش مسلم شده بود شوروی با واگذاری حساب‌شده امتیازات می‌توانست کنترل بیشتری بر مناسبات خارجی اش اعمال کند تا با منازعات بی‌ثمر. سیاست خارجی، برخلاف مشکلاتی مہارنشدنی که گورباچف در خانه با آن مواجه بود، حوزه‌ای به شمار می‌آمد که وی می‌توانست در آن کنترل مستقیمی اعمال کند و بنابراین می‌توانست امید داشته باشد که بهبود چشمگیری رخ دهد. افزون بر آن، در روابط خارجی شوروی نباید درباره جنبه «قدرت بزرگ» بودن شوروی اغراق کرد: دست کم گورباچف به روابط با اروپای غربی همان قدر اهمیت می‌داد که به مناسبات با ایالات متحده. گورباچف چندین بار از اروپای غربی دیدار کرد و با فلیپه گونزالس و هلموت کوهل و مارگارت تاچر^۲ روابط خوبی برقرار کرد. [۱۲]

به‌راستی نیز گورباچف خود را بیش از هر چیز دیگری، یک سیاستمدار اروپایی می‌دانست که اولویت‌های اروپایی دارد. تمرکز وی بر پایان‌دادن به مسابقه تسلیحاتی و انباشت سلاح‌های هسته‌ای، با رویکرد جدیدی پیوند خورده بود که نقش شوروی را یک قدرت متمایز اروپایی جلوه می‌داد. وی در سال ۱۹۸۷ اذعان کرد «تسلیمات باید تا سطح اهداف منحصرأ دفاعی کاهش یابد. زمان آن رسیده که این دو متحد نظامی، مفاهیم استراتژیک‌شان را اصلاح کنند و بیشتر به اهداف دفاعی متمایل شوند. هر آپارتمانی در «خانه اروپا» حق دارد که علیه متجاوزین از خودش دفاع کند، اما این [دفاع] باید به گونه‌ای باشد که مالکیت همسایگان‌اش از بین نرود».

رهبر شوروی، بنا بر همان شرایط و دلایل، از همان ابتدا فهمیده بود که ضروری است شوروی هر چه زودتر از افغانستان (یا همان‌طور که خودش در کنگره حزب در فوریه ۱۹۸۶ توصیف‌اش کرد: «زخم خونین») بیرون آید. پنج ماه بعد وی اعلام کرد که ۶هزار نیروی شوروی از افغانستان خارج شدند و در نوامبر همان سال نیز این نقل و انتقالات تکمیل شدند. در مه ۱۹۸۸ در پی توافق‌نامه‌ای با افغانستان و پاکستان در ژنو و با ضمانت هر دو قدرت بزرگ، ارتش شوروی افغانستان را ترک کرد؛ آخرین سربازهای باقی‌مانده ارتش سرخ در ۱۵ فوریه ۱۹۸۹ از خاک افغانستان خارج شدند. [۱۳]

در حالی که اشغال افغانستان به مسائل ملیتی شوروی تقریباً ربطی نداشت، آن [مسائل] را تشدید کرده بود. اگر شوروی با مجموعه‌ای فرمانبردار از اقلیت‌های ملی رو به رو می‌شد، این اشغال افغانستان تا اندازه‌ای دردسرساز می‌شد. از اینها گذشته، لنین و جانشینان‌اش

1. Aleksandr Yakovlev

۲-م.شهور است که تاچر گورباچف را مردی می‌دانست که با او «می‌شد معامله کرد». ن

بودند که عنوان «ملت‌ها»ی مختلف تابع را ابداع کردند تا روی آن مناطق و جمهوری‌ها بگذارند. مسکو نیز در واکنش به اقدامات امپریالیستی دیگر قدرت‌ها، سعی داشت تا در مناطقی که نزدیک به پنجاه سال کسی حرفی از ملیت و ملت بودن نمی‌شنید، از ظهور نهادها و روشنفکرانی که در مراکز شهری یا «پایتخت»ها گرد آمده بودند، حمایت کند. دبیرکل‌های حزب کمونیست در قفقاز یا جمهوری‌های آسیای مرکزی، نوعاً از گروه‌های غالب قومی و محلی انتخاب می‌شدند. این مردان برای تضمین قدرت و کنترل خودشان بر جمهوری‌ها، به ویژه وقتی شکافی در دستگاه مرکزی ایجاد می‌شد، ناچار می‌شدند با مردم «خودشان» همسان و همسو شوند. تحت کشش‌های مرکزگرایانه مدیران بیمناک محلی که از منافع خود [و نه منافع حزب] دفاع می‌کردند، حزب کمونیست رفته‌رفته داشت شکاف برمی‌داشت.

به نظر می‌رسد که گورباچف هنوز کاملاً متوجه این فرآیند نشده بود. وی در سال ۱۹۸۷ به حزب اعلام کرد که «رفقا! ما حقیقتاً می‌توانیم بگوییم که مسائل ملیتی در کشور ما رفع شده است». شاید گورباچف این ادعاهای خودش را باور نداشت، اما قطعاً گمان می‌کرد که کاستن از کنترل مرکزی و پرداختن به نارضایتی‌های دیرپا کافی خواهد بود (برای مثال در ۱۹۸۹ تاتارهای کریمه^۱ بالاخره اجازه یافتند که پس از دهه‌ها تبعید به آسیا، به میهن خود بازگردند). در امپراطوری‌ای که یک قاره پهنا داشت و بیش از یک صد گروه قومی (از بالتیک تا دریای اختسک) در آن زندگی می‌کردند و اکثرشان نارضایتی‌های دیرپایی داشتند، حالا «فضای باز»^۲ به آنها کمک می‌کرد تا صدای خود را بلند کنند، [این حرف گورباچف] یک برآورد اشتباه و خطرناک بود.

نارسایی و واکنش گورباچف به مطالبات خودگردانی در حاشیه‌های دورافتاده امپراطوری شوروی، نباید چیز شگفت‌آوری باشد. گورباچف از همان ابتدا (چنانکه دیدیم) یک «کمونیست اصلاح‌طلب» بود، هرچند که کمونیست اصلاح‌طلب بسیار غیرمعمول. وی نیاز به تغییر و نوسازی را احساس می‌کرد، اما میلی نداشت تا به اصول مرکزی این نظامی که وی در آن رشد یافته بود، حمله‌ور شود. گورباچف نیز مانند

۱. قومی ترک هستند که از دیرباز در نواحی اکراین کنونی می‌زیسته‌اند. در دوره استالین، برخی از سیاستمداران و روشنفکران تاتاری کریمه‌ای بازداشت یا اعدام شدند. سیاست‌های شوروی در این منطقه منجر به قحطی در ۱۹۲۱ در این منطقه شد. با این که برخی از تاتارها در ارتش سرخ نیز حضور داشتند، به خاطر نزدیکی رهبران مذهبی و سیاسی آنها با آلمان نازی، شوروی بهانه یافت تا همه تاتارها را نازی تلقی کند. این منطقه همچنین از نظر استراتژیک نیز تهدید به شمار می‌رفت-م.

۲. Glasnost از سیاست‌های گورباچف که به «شفافیت» هم تعبیر شده است-م.

خیلی‌های دیگر از نسل خویش در شوروی و جاهای دیگر، صادقانه باور داشت که تنها راه بهبود در بازگشت به «اصول» لنینیستی قرار دارد. تا همین اواخر، گورباچف باور نداشت که خود پروژه لنینیستی خطا و شکست خورده بوده است. تنها از ۱۹۹۰ به بعد بود که سرانجام آثار نویسندگان آشکارا ضد لنینیستی‌ای چون آلکساندر سولژنیسین^۱ اجازه انتشار یافتند.

لحن بی‌نظیر مدارای جدید و رسمی [شوروی] در قبال موسیقی پاپ می‌تواند به درستی بیانگر روح اهداف اولیه گورباچف باشد؛ «پراودا»^۲ در اکتبر ۱۹۸۶ نوشت که «سبک راک اند رُل فقط در شرایطی حق حیات دارد که آهنگین و معنادار و خوش‌پرداخت باشد». این دقیقاً همان چیزی است که میخائیل گورباچف می‌خواست: یک کمونیسم آهنگین و معنادار و خوش‌پرداخت. اصلاحات ضروری انجام خواهد گرفت و آزادی‌های مناسب داده خواهد شد، اما هیچ جوازی خارج از کنترل [حکومتی] وجود نداشت؛ تا اواخر فوریه ۱۹۸۸، حکومت هنوز روی انتشاراتی‌ها و چاپخانه‌های مستقل، کنترل شدیدی داشت.

این یکی از عجایب اصلاح‌طلب‌های کمونیست است که همیشه هدف آرمان‌گرایانه اصلاح کردن برخی از جنبه‌های نظام کمونیستی را تعیین می‌کنند، اما جنبه‌های دیگر را وامی‌گذارند. مثلاً انگیزه‌های بازارمحور را عرضه می‌کنند، اما کنترل‌های برنامه‌ریزی شده مرکزی را ادامه می‌دهند؛ یا آزادی بیان را به رسمیت می‌شناسند، اما آن را انحصاراً به حزب کمونیست اعطا می‌کنند. اما اصلاح جزء نگر یا اصلاح یک بخش به طور مجزا [و واگذاری بخش‌های دیگر] ذاتاً تناقض‌بار است. «تکثرگرایی مدیریت‌شده» یا «بازار سوسیالیستی» از همان ابتدا محکوم به شکست بود؛ همین طور این ایده که «نقش رهبری» حزب کمونیست می‌توانست حفظ شود، درحالی که همین حزب و قدرت مطلقه هفت دهه‌اش بود که زوائد بیمارگونه‌ای تولید کرده بود؛ این ایده صرفاً یک ساده‌باوری سیاسی از جانب گورباچف محسوب می‌شد. در نظام خودکامه، قدرت، تقسیم‌شدنی نیست؛ اگر بخشی از آن واگذار شود، سرانجام تمام آن از دست خواهد رفت. تقریباً چهار سده پیشتر، جیمز اول^۳ (از دودمان پادشاهی استوارت) این چیزها را بهتر فهمیده

۱. نویسنده مشهور روسی و برنده جایزه نوبل ادبیات در ۱۹۷۰. وی به خاطر افشای جنایات استالین بیست سال تبعید شد-م.

۲. Pravada روزنامه رسمی حزب کمونیست شوروی از ۱۹۱۲ تا ۱۹۹۱-م.

۳. از خاندان‌های اسکاتلندی که در ابتدا فقط بر این کشور حکمرانی می‌کردند اما وقتی الیزابت یکم (ملکه انگلستان) فرزندی نداشت، جیمز ششم با عنوان جیمز اول به پادشاهی انگلستان نیز دست یافت-م.

بود. وقتی پرسبیتی^۱های اسکاتلندی به جیمز بابت قدرت اسقف‌ها اعتراض می‌کردند، جیمز با این بیان کوتاه، ولی گویا اعتراض‌شان را رد کرد: «اسقف نباشد، شاه نیست». سرانجام گورباچف و انقلاب کنترل‌شده‌اش به سبب تناقضات متعددی که تولید کرده بودند، راه به جایی نبردند. وی با نگاهی به گذشته افسوس می‌خورد که «طبیعتاً من از این واقعیت نگرانم که موفق نشدم تا کل فرآیند پرسترویکا را درون چهارچوب مقاصدم نگه دارم». اما واقعیت این است که آن مقاصد و آن چهارچوب با یکدیگر ناسازگار بودند. همین که حمایت‌های دولتی از سانسور و کنترل و سرکوب برداشته شد، همه‌چیز نظام شوروی (اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده، رتوریک عمومی، انحصار حزب) نیز فروپاشید.

گورباچف به هدف‌اش که همان کمونیسم اصلاح‌شده، کارآمد و عاری از کژکاری‌ها بود، نرسید. در واقع وی کاملاً شکست خورد. با این همه اما دستاورد گورباچف، گیرا و موثر بود. در اتحاد شوروی هیچ نهاد مستقل یا حتی نیمه‌خودگردانی برای منتقدین و اصلاح‌طلب‌ها وجود نداشت تا بتوانند خودشان را بسیج کنند: نظام شوروی فقط از داخل و با ابتکاری از بالا می‌توانست فروپاشد. گورباچف با ارائه تدریجی مولفه‌های تغییر، به تدریج نیز همان نظامی را داشت می‌فرسود که از آن برخاسته بود. وی با به کار گرفتن قدرت گسترده دیرکلی حزب، دیکتاتوری حزب را از درون تهی کرد.

شاهکار مهم و بی‌سابقه‌ای بود. در سال ۱۹۸۴ یعنی وقتی چرنکو مُرد هیچ کس نمی‌توانست این [شاهکار گورباچف] را پیش‌بینی کند و هیچ کس هم نکرد. گورباچف از دید یکی از مشاوران نزدیک‌اش «خطای ژنتیکی نظام» بود. [۱۴] وقتی به گذشته نگاه می‌کنیم، وسوسه برانگیز می‌شود که نتیجه بگیریم ارتقای او [به دیرکلی] به طرز عجیبی به هنگام بود؛ نظام شوروی داشت متزلزل می‌شد، برای همین رهبری ظهور کرد که می‌فهمید چه اتفاقی در حال وقوع است و موفق شد تا برون‌رفتی از این امپراطوری پیدا کند. پیشوای حقیقی در لحظه‌ای سرنوشت ساز می‌آید؟^۲ شاید. میخائیل گورباچف قطعاً یکی از آپاراتچیک‌های^۳ معمولی نبود.

۱. فرقه‌ای یهودی که به آمدن مسیح اعتقاد داشتند. این فرقه نهایتاً تحت حمایت کلیسای کاتولیک درآمد-م.

۲. اصطلاحی است که می‌گوید «فرصت‌ها انسان [یا دزد] را می‌سازد». یعنی زمان‌اش که برسد انسان می‌تواند وارد عمل شود و موفق گردد-م.

۳. آپاراتچیک از آپارات (به‌معنای دستگاه) است و یعنی کسی که یک‌عمر و به‌طور حرفه‌ای در منصب‌های سازمانی حزب یا حکومت کمونیستی کار کرده است-م.

اما گورباچف قطعاً نمی‌دانست چه کاری دارد انجام می‌دهد و اگر می‌دانست وحشت می‌کرد. منتقدین‌اش بسیار زیرک‌تر از خود او بودند. از یک سو، قابل فهم بود که تندوهای حزب از گورباچف متنفر باشند؛ بسیاری از آنها پای نامه‌ای رسواکننده را امضا کردند که ۱۳ مارس ۱۹۸۸ در روزنامه^۱ منتشر شد و نینا آندریفای^۲ آموزگاری در لنینگراد در این نامه خشمگینانه اخطار داد (و این اخطارش چنانچه بعدها برملا شد، نسبتاً منطقی بود) که اصلاحات جدید ناگزیر منجر به بازگشت کشور به کاپیتالیسم خواهد گشت. از سوی دیگر، گورباچف هیچ‌گاه از اصلاح‌طلب‌های رادیکالی که کم‌کم از دست تردیدهای آشکار گورباچف به ستوه آمده بودند، حمایت بی‌قید و شرطی نمی‌کرد. این یکی از ضعف‌های گورباچف بود که برای حفظ کنترل رویدادها احساس می‌کرد که مجبور است تا حد ممکن میدان را اشغال کند و ایده‌های جدید را تشویق کند، اما درست همین که اصلاح‌طلب‌های رادیکالی مانند آلكساندر یا کولف یا بوریس یلتسین وی را وادار به پیشتر رفتن می‌کردند، گورباچف به آغوش محافظه‌کارهای حزب پناه می‌برد. این نوسانات به همراه بی‌میلی ظاهری گورباچف به پیشبرد منطقی ابتکارات‌اش و مقاومت‌اش در برابر تدریج یا شتاب‌زدگی، بسیاری از حامیان اولیه او را ناامید ساخت. مشکل اینجا بود که گورباچف اگر می‌خواست از انحصار قدرت و ابتکارات حزب چشم‌پوشی کند، به همان نسبت نیز از نفوذش کاسته می‌شد. وی بنابراین مجبور بود که اتحادهای تاکتیکی ایجاد کند و مواضع افراطی دیگران را نیز تعدیل کند. این امر برای سیاستمداران دمکرات نیز ضرورتی آشنا و ناخوشایند است؛ اما از دید ملتی که هفتاد سال به دیکتاتوری خو گرفته بودند، چنین مانورهایی گورباچف را ضعیف نشان می‌داد. از اوایل ۱۹۸۹ به بعد، رئیس شوروی مدام در نظرسنجی‌ها پایین می‌رفت. در پاییز ۱۹۹۰ گورباچف فقط حمایت ۲۱ درصد از مردم را با خود داشت.

پس گورباچف خیلی پیشتر از کناره‌گیری، از چشم‌ها افتاده بود. اما فقط در خود شوروی؛ جاهای دیگر «اشتیاق به گورباچف» بیداد می‌کرد. وی هر بار که به دیدارهای مکرر خارجی می‌رفت، سیاستمداران اروپای غربی او را گرمای می‌داشتند و از سوی جمعیتی هم‌دل تشویق می‌شد. در اواخر ۱۹۸۸، مارگارت تاچر (یکی از طرفداران آتشین گورباچف) اعلام کرد که جنگ سرد «تمام» شده است. اروپای شرقی ممکن بود فکر کند که [این اعلام] کمی زود هنگام بوده، اما میخائیل گورباچف آنجا هم بسیار محبوب بود.

۱. Sovetskaya Rossiya روزنامه‌ای سیاسی در روسیه که بعد از فروپاشی شوروی نیز به چاپ خود تحت همین نام و به‌عنوان روزنامه مستقل چاپ ادامه داد-م.

در «دموکراسی‌های مردمی» به اقدامات داخلی گورباچف (گرچه به درستی اشاره می‌شد) کمتر از اعلامیه‌های خارجی وی بها داده می‌شد؛ از بین این اعلامیه‌ها می‌توان به سخنرانی وی در هفتم دسامبر ۱۹۸۸ در سازمان ملل اشاره کرد که انعکاس زیادی پیدا کرد. گورباچف پس از اعلام این که قصد دارد به صورت یک‌طرفه نیروهای معمول شوروی در اروپا را کاهش دهد، به مخاطبان‌اش پند داد که «آزادی انتخاب یک اصل جهانشمول است. هیچ استثنایی هم نباید وجود داشته باشد». این سخنان گورباچف چیزی فراتر از چشم‌پوشی از «دکترین برژنف»^۱ بود؛ تصدیق این نکته بود که مسکو برای تحمیل نسخه خودش از «سوسیالیسم» بر دولت‌های دوست، از فشار و اجبار استفاده نمی‌کند. چیزی که گورباچف اذعان می‌کرد (و بی‌درنگ فهمیده بود که چنین اذعانی بکند) این بود که شهروندان دولت‌های اقماری حالا آزاد بودند که به راه خود بروند، خواه سوسیالیسم باشد یا نه. اروپای شرقی تقریباً داشت دوباره وارد تاریخ می‌شد.

اتحاد شوروی تحت رهبری میخائیل گورباچف، از ۱۹۸۵ به تدریج خود را از قیومیت مستقیم بر دولت‌های وابسته‌اش جدا کرد. اما دلالت‌های این جدایی روزافزون همچنان ناروشن ماند. هنوز حزب تمامیت‌خواه [کمونیست] که قدرت‌اش وابسته به دستگاه سرکوب توده‌ها بود، داشت بر دموکراسی‌های مردمی حکمرانی می‌کرد. پلیس و نیروهای امنیتی همچنان با دستگاه امنیتی خود اتحاد شوروی همکاری نزدیکی داشتند و قدرت محلی و نیمه مستقلی داشتند. درحالی که حاکمان پراگ، ورشو یا برلین شرقی تصدیق می‌کردند که دیگر روی حمایت بی‌قید و شرط مسکو حساب نمی‌کنند، نه خودشان و نه ملت‌شان درک روشنی از معنای آن حرف نداشتند.

شرایط لهستان، به خوبی گویای این تردیدها و پریشانی‌ها بود. از یک سو، اعلام حکومت نظامی تاکیدی مجدد بر حاکمیت مطلقه و تمامیت‌خواه حزب کمونیست بود. از سوی دیگر، سرکوب «همبستگی» و ساکت کردن رهبران‌اش هیچ کمکی به کاستن از مشکلات اساسی کشور نمی‌کرد. درست برعکس، لهستان هنوز مقروض بود، اما (به سبب محکومیت این سرکوب از سوی جامعه بین‌المللی) حاکمان‌اش نمی‌توانستند دوباره از خارج وام بگیرند تا خود را از این دشواری خلاص کنند. در نتیجه، حاکمان لهستان گرفتار همان مشکلی بودند که در دهه ۱۹۷۰ نیز سعی کرده بودند از آن رهایی یابند، اما این بار گزینه‌های بسیار کمتری داشتند.

در این میان، گرچه اپوزیسیون مجرم شناخته می‌شد اما هیچ‌گاه از بین نرفت.

۱. این آموزه می‌گفت حاکمیت کشورهای سوسیالیستی نباید با منافع و امنیت دیگر کشورهای سوسیالیستی ناسازگار باشد-م.

انتشارات مخفیانه همچنان ادامه داشت، همین طور سخنرانی‌ها و مباحثه‌ها و اجراهای نمایشی و بسیاری از این دست موارد. خود «همبستگی» ممنوع شده بود، اما به ویژه پس از آزادی لُخ و والسا از حبس در نوامبر ۱۹۸۲ (و دریافت غیابی جایزه صلح نوبل در سال بعد) همچنان به حضور مجازی‌اش ادامه داد. رژیم نمی‌توانست خطر کند و مانع از دیدار پاپ در ژوئن ۱۹۸۳ شود، که بعد از آن کلیسا هر چه بیشتر درگیر فعالیت‌های زیرزمینی و نیمه رسمی شد.

پلیس سیاسی خواستار سرکوب بود. یکی از رسواترین نمونه‌های این تمایل را در سال ۱۹۸۴ شاهد هستیم که پلیس در ربودن و قتل پدر یرژی پوپووشکو، کشیش مشهور و تندرو، دست داشت؛ تا در دیگران رعب و وحشت ایجاد کند. اما یاروزلسکی و اکثر همکاران‌اش دریافته بودند که چنین اقدامات و سرکوب‌ها دیگر کارگر نیست. جمعیتی ۳۵۰ هزار نفری در مراسم خاک‌سپاری پوپووشکو شرکت کرد. این اتفاق نه تنها اپوزیسیون را ترسانده بود، بلکه وزنه حمایت (قانونی یا غیرقانونی) مردمی از کلیسا و «همبستگی» را در رسانه‌ها نمایش داد. در میانه دهه ۱۹۸۰ لهستان به سرعت داشت به بن‌بستی میان جامعه‌ای سرکش و حکومتی عمیقاً درمانده نزدیک می‌شد.

غریزه رهبری حزب (در ورشو مانند مسکو) حکم به ارائه طرح «اصلاحات» داد. در ۱۹۸۶، یاروزلسکی که حالا ریاست جمهوری را به دست گرفته بود، آدم میچنیک و دیگر رهبران همبستگی را از زندان آزاد کرد و بایجاد «وزارت اصلاح اقتصادی» تغییرات اقتصادی معتدل و بسیاری را طراحی و عرضه کرد. یکی از اهداف این تغییرات جذب سرمایه‌گذاری خارجی برای بدهی ملی لهستان بود که حالا داشت به ۴۰ بیلیون دلار نزدیک می‌شد. [۱۵] حکومت در راستای استقبال غریب و بی‌سابقه‌اش از دموکراسی، در ۱۹۸۷ از لهستانی‌ها پرسید که چه نوع «اصلاح» اقتصادی‌ای را ترجیح می‌دهند: «ترجیح می‌دهید قیمت نان پنجاه درصد افزایش یابد و قیمت بنزین نیز یکصد درصد، یا که افزایش شصت درصدی در قیمت بنزین باشد و افزایش یکصد درصدی در قیمت نان؟». شگفت‌آور نیست که پاسخ مردم اساساً این بود که «هیچ‌کدام از موارد بالا».

این پرسش (و تصمیمی که برای طرح آن اتخاذ شده بود)، ورشکستگی سیاسی و همچنین اقتصادی رهبران کمونیست لهستان را به خوبی نشان می‌دهد. این پرسش حقیقتاً حاکی از اعتبار پوسیده و زوال یافته مقامات است، چنانکه یکی از شرایط عضویت لهستان در صندوق بین‌المللی پول مشروط به رضایت «همبستگی» شده بود. این اتحادیه به رغم ممنوع بودن‌اش، سعی کرد تا سازمان خود را بیرون از کشور حفظ کند، و دفتر

«همبستگی» در بروکسل بود که به مدیر عامل صندوق بین‌المللی پول در سپتامبر ۱۹۸۵ توصیه کرد تا لهستان را [به عضویت] بپذیرد؛ در حالی که تاکید داشت بهبودی‌های جزئی یاروژلسکی محکوم به شکست است و فقط بسته کامل اصلاحات خواهد توانست مشکلات کشور را برطرف سازد. [۱۶]

در ۱۹۸۷ برجسته‌ترین جنبه موقعیت لهستان، درماندگی مطلق حزب و نهادهایش بود. حزب کارگران متحد لهستان، که در واقع هیچ تهدید آشکاری علیه قدرت انحصاری اش نمی‌دید، داشت در بی‌کفایتی و ناکارآمدی می‌غلطید. «ضد-جامعه» ای که میچنیک و دیگران یک دهه پیشتر نظریه پردازی اش کرده بودند حالا داشت سرچشمه جوشان اقتدار و ابتکار عمل می‌شد. بعد از ۱۹۸۶، اپوزیسیون لهستان کمتر به این موضوع می‌پرداخت که آزاد بودن را به جامعه آموزش دهد، و بیشتر در این خصوص بحث می‌کرد که اپوزیسیون چقدر و با چه غایتی می‌تواند با رژیم همکاری کند.

گروهی از اقتصاددان‌های جوان در مدرسه «برنامه‌ریزی و آمار» ورشو، به رهبری لشک با تزروویچ^۱ داشتند برنامه‌هایی برای بخش اشتغال خصوصی و خودگردان تهیه می‌کردند که رها از برنامه‌ریزی مرکزی بود- یعنی [برنامه‌هایی برای] یک بازار؛ این طرح‌ها و طرح‌های دیگر شدیداً در بین لهستانی‌های «غیردولتی» و همچنین بیرون از کشور به بحث گذاشته می‌شد. اما اصول تعیین‌کننده «واقع‌گرایی» سیاسی و اهداف «خود-محدودسازی» سال‌های ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۱ موثر و کارآمد باقی ماند؛ از مواجهه و خشونت، که فقط تدریجاً حزب می‌توانستند اعمال‌اش کنند، با جدیت و موفقیت پرهیز شد. بحث‌ها و صحبت‌ها یک چیز بود، و «بی‌باکی‌ها و مخاطره‌جویی‌ها» چیزی دیگر.

ضربه نهایی برای کسوف حزب (همان‌طور که می‌شد پیش‌بینی کرد)، اقدامی دوباره برای «اصلاح» اقتصاد بود؛ به بیان ساده‌تر کاری برای کاستن از بدهی‌های غیرقابل تحمل کشور. در ۱۹۸۷ هزینه‌های مصرفی ۲۵ درصد افزایش یافت. در ۱۹۸۸ این رقم به ۶۰ درصد رسید. همان‌طور که در ۱۹۷۰ و ۱۹۷۶ و ۱۹۸۰ روی داد، حالا نیز همان وضع بود. افزایش شدید قیمت‌ها موجب اعتصاباتی شد و جنبش گسترده تعطیلی‌ها و بست‌نشینی‌ها را در بهار و تابستان ۱۹۸۸ به اوج خود رساند. در سال‌های قبل، مقامات کمونیستی که هیچ نفوذ و سیطره‌ای بر کارگران نداشتند، نه اقدامات منجر به افزایش قیمت‌ها را رها کرده بودند و نه به زور متوسل شده بودند و نه هر دوی اینها را با هم. آنها در این مورد به خصوص، گزینه سومی داشتند: درخواست کمک از رهبران کارگران. در اوت ۱۹۸۸

ژنرال چسلاو کیچشاک، وزیر کشور با لخ والسا - که ظاهراً یک شهروند عادی بود و رهبر غیررسمی یک سازمان ثبت‌نشده - دیدار کرد و درباره پایان دادن به اعتراضات کارگری کشور با او مذاکره کرد. والسا ابتدا نسبت به این امر راغب نبود، ولی نهایتاً موافقت کرد.

السلا در راضی کردن اعتصاب‌گران مشکل چندانی نداشت (اقتدار اخلاقی «همبستگی» از سال ۱۹۸۱ به این سو افزایش یافته بود)، اما مساله اصلی همچنان باقی ماند؛ نرخ سالانه تورم کشور حالا به ۱۰۰۰ درصد نزدیک شده بود. تماس‌های غیررسمی و پراکنده «همبستگی» و دولت چهار ماه به طول کشید، که شعله تقاضای عمومی برای «اصلاحات» را تیزتر کرد. واکنش مقامات از روی ناچاری و سردرگمی، بین تغییرات ظاهری و تهدید در نوسان بود؛ تعویض وزرا، تکذیب هرگونه برنامه برای مذاکرات، وعده دادن تغییرات اقتصادی، تهدید به بستن کشتی‌سازی گدانسک. همان اعتماد اندکی که مردم به حکومت داشتند نیز فروریخت.

در ۱۸ دسامبر ۱۹۸۸ (یک هفته پس از سخنرانی موثر گورباچف در سازمان ملل - خواه در نتیجه آن بود یا نه)، «کمیته شهروندان» همبستگی در ورشو تاسیس شد تا برنامه‌ریزی مذاکرات همه جانبه با حکومت را بر عهده بگیرد. یاروزلسکی، که گزینه‌های بسیار محدودی داشت، نهایتاً در مقابل واقعیت سر فرود آورد و بر خلاف میل خود، کمیته مرکزی را مجبور کرد که با مذاکرات موافقت کند. در ۶ فوریه ۱۹۸۹، کمونیست‌ها «همبستگی» را در مقام شریک مذاکرات به رسمیت شناختند و میزگردهایی با نمایندگان آن نهاد برگزار کردند. این نشست‌ها تا ۵ آوریل جریان داشت. در آن روز (دوباره، یک هفته پس از یکی از تحولات اصلی در شوروی یعنی انتخابات آزاد برای «کنگره نمایندگان مردم»)، همه طرفین بر تصویب اتحادیه‌های مستقل کارگری، تدوین قوانین موثر اقتصادی، و - فراتر از همه - یک مجلس منتخب جدید توافق کردند.

با نگاهی به گذشته، دستاورد این میزگردها را می‌توان پایان توافق‌شده کمونیسم در لهستان دانست، و این دست کم برای برخی طرفین از پیش معلوم بود. اما هیچ کس چنین گره‌گشایی سریعی را انتظار نداشت. انتخابات باید در ۴ ژوئن برگزار می‌شد. انتخاباتی که به رغم برخورداری از عنصر بی‌سابقه «انتخاب واقعی»، به گونه‌ای تنظیم شده بود تا اکثریت در دست کمونیست‌ها قرار بگیرد. قرار بود رای‌گیری برای سنای ملی حقیقتاً آزاد باشد، اما در انتخابات سیم (Sejm - مجلس سُفلای لهستان) نیمی از کرسی‌ها برای نامزدهای رسمی (یعنی کمونیست) ذخیره شده بود. حکومت امیدوار بود با برگزاری پیاپی انتخابات در فاصله‌های نزدیک، از سازمان‌نیافتگی و بی‌تجربگی رقیبان‌اش حُسن

استفاده کند.

نتیجه اما برای همه شگفت‌آور بود. «همبستگی»، که از سوی روزنامه جدید «مجله انتخابات»^۱ آدام میچنیک حمایت می‌شد، ۹۹ کرسی از ۱۰۰ کرسی سنا و تمام کرسی‌هایی که مجاز به رقابت در سیم بود را از آن خود ساخت. در این میان، فقط دو نامزد کمونیست که برای کرسی‌های «ذخیره‌شده» رقابت می‌کردند، توانستند ۵۰ درصد رای‌های لازم برای نشستن بر روی این کرسی‌ها را به دست آورند. رهبران کمونیست لهستان که با شکستی کامل و تحقیری بی‌سابقه از سوی مردم مواجه شده بودند، این گزینه را داشتند که آرا را نادیده بگیرند و یک بار دیگر اعلام حکومت نظامی کنند، یا شکست را بپذیرند و از قدرت چشم‌پوشند.

می‌شود گفت که گزینه معلوم بود؛ همان‌طور که گورباچف در تماسی محرمانه با یاروزلسکی تصریح کرد، نتایج این انتخابات باید معتبر بمانند. اندیشه اولیه یاروزلسکی این بود که از «همبستگی» دعوت کند تا با او دولتی ائتلافی تشکیل دهند و از این طریق بتواند برای حفظ آبروی خود مصالحه کند، اما این گزینه رد شده بود. در عوض، بعد از چند هفته مذاکره بیشتر و اقدامات ناموفق کمونیستی برای نامزد کردن نخست‌وزیر خود، رهبری حزب در برابر امر گریزناپذیر سر فرود آورد و ۱۲ سپتامبر ۱۹۸۹ تادئوش مازوویسکی^۲ به‌عنوان اولین نخست‌وزیر غیر کمونیست لهستان در دوران پس از جنگ تأیید شد (گرچه کمونیست‌ها همچنان کنترل وزارت‌خانه‌های کلیدی را در دست داشتند).

در این میان، نمایندگان «همبستگی» در مجلس، در حرکت سیاسی زیرکانه‌ای، رای دادند که یاروزلسکی رئیس دولت باشد، و بدین نحو با موفقیت توانستند «میانه‌روها»ی کمونیست را در این گذار با خود هم‌نوا کنند و از شرمساری آنها بکاهند. یک ماه بعد، دولت مازوویسکی برنامه‌هایی برای ایجاد «اقتصاد بازار» عرضه کرد و برنامه ثبات‌سازی - که به «برنامه بالتسروویچ» معروف است - را تقدیم مجلس کرد. در ۲۸ دسامبر مجلس سیم آن را تصویب کرد. یک روز بعد، «نقش رهبری» حزب کمونیست لهستان رسماً از قانون اساسی این کشور حذف شد. ظرف چهار هفته، در ۲۷ ژانویه ۱۹۹۰، خود حزب نیز منحل اعلام شد.

وضعیت آشفته ماه‌های آخر لهستان کمونیستی نباید اهمیت تلاش‌ها و پیشرفت‌های آهسته و پیوسته صورت گرفته در گذشته را از دید ما پنهان دارد. اکثر بازیگران نمایش

1. Gazeta Wyborcza

2. Tadeusz Mazowiecki

۱۹۸۹ (یاروزلسکی، کیشچاک، والسا، میچنیک، مازوویسکی) سال‌های بسیاری در صحنه حاضر بودند. لهستان از یک دوره مختصر آزادی نسبی در ۱۹۸۱ به وضعیت حکومت نظامی گذار کرد و بعد از آن نیز یک دوره برزخی و طولانی از تساهلی نیم‌بند و سرکوب کننده داشت و مجدداً در ورطه بحران‌های اقتصادی یک‌دهه پیش افتاد. به‌رغم قدرت کلیسای کاتولیک و محبوبیت مردمی «همبستگی» و نفرت دیرپای ملت لهستان از رهبران کمونیستی‌اش، کمونیسم سال‌های بسیاری چنان به قدرت چسبیده بود که سقوط نهایی‌اش شگفت همگان را برانگیخت. [رفتن کمونیسم از این کشور] یک خداحافظی طولانی بود.

در لهستان، حکومت نظامی و دوران پس از آن، حکایت از محدودیت‌ها و بی‌کفایتی‌های حزب داشت؛ در حالی که این سرکوب‌گری‌ها موجب اتحاد و همبستگی اپوزیسیون شد، آن را محتاط و هوشیار هم ساخت. در مجارستان، همین احتیاط و هوشیاری نیز به وجود آمده بود، اما ناشی از تجربه بسیار متفاوتی بود. دو دهه تساهل متزلزل و ابهام‌ناک توانست سرپوشی باشد بر محدودیت‌های آشکاری که بر دگراندیشان رسماً نادیده گرفته شده اعمال می‌شد. از این گذشته، مجارستان کمونیستی، کشوری در شرق دیوار آهنین بود که شرکت هیلتون توانست اولین هتل‌اش را در دسامبر ۱۹۷۶ در آنجا بازگشایی کند؛ مجارستانی که بیلی گراهام^۱ توانست در دهه هشتاد سه سفر رسمی به آنجا داشته باشد، و همچنین در همان دهه بود که دو وزیر امور خارجه ایالات متحده و معاون جرج بوش توانسته بودند از مجارستان دیدار کنند (و مجارستان به طور ضمنی، به این دیدارها علاقه نشان داده بود). مجارستان کمونیستی در ۱۹۸۸ قطعاً از وجهه «خوبی» برخوردار بود.

تا اندازه‌ای به همین خاطر بود که علنی شدن مخالفت با حکومت حزب به تاخیر افتاد. فریب‌کاری و مانور دادن، به ویژه از دید کسانی که ۱۹۵۶ را به خاطر داشتند، رفتارهایی قهرمانی تصور می‌شد. زندگی در مجارستانِ یانوش کادار، یکنواخت و خاکستری اما تحمل‌پذیر بود. در واقع، اقتصاد دولتی (همان‌طور که در فصل پیشین دیدیم) با وجود اصلاحات گوناگون و «مکانیسم‌های نوین اقتصادی»، از اقتصاد دولتی لهستان وضع بهتری نداشت. قطعاً، اقتصاد «سیاه» یا موازی به بسیاری از مردم مجارستان امکان داده بود تا زندگی‌ای تا حدودی بالاتر از استانداردهای زندگی در کشورهای همسایه‌ها داشته باشند. اما همان‌طور که پژوهش آمارشناسان اجتماعی مجارستان پیشتر افشا کرده بود،

۱. Billy Graham کشیش معروف آمریکایی که موعظه‌های‌اش در رادیو و تلویزیون او را به چنان شهرتی رساند که مشاور روحانی چند رئیس‌جمهور آمریکا شد - م.

این کشور از نابرابری‌های عمده‌ای در درآمد و بهداشت و مسکن رنج می‌برد و پویایی و رفاه اجتماعی‌اش واقعا عقب‌تر از غرب بود؛ ساعات زیاد کار (بسیاری از مردم دو یا حتی سه شغل داشتند)، سطح بالای اعتیاد به الکل و بیماری‌های روانی، همچنین آمار بالای خودکشی در اروپای شرقی، خسارات و عوارض وحشتناکی بر مردم داشت.

بنابراین، زمینه کافی برای نارضایتی وجود داشت. اما هیچ اپوزیسیون سیاسی سازمان‌یافته‌ای وجود نداشت. تعدادی سازمان مستقل در دهه ۱۹۸۰ سر بر آورده بودند، اما اکثرا فعالیت‌شان محدود به مسائل زیست محیطی بود یا نسبت به سوء رفتار رومانی با اقلیت مجارستانی آن کشور اعتراض می‌کردند- اپوزیسیون در این مساله می‌توانست روی تاکتیک همدردی کمونیست‌ها حساب باز کند (که همین نیز توضیح می‌دهد که چرا با انجمن دمکراتیک مجارستان- که در سپتامبر ۱۹۸۷ تاسیس شد- مدارای رسمی‌ای صورت می‌گرفت). مجارستان، «جمهوری سوسیالیست» باقی ماند (همان‌طور که در بازینی قانون اساسی سال ۱۹۷۲ نیز رسماً تصریح شد). دگراندیشی و انتقاد عمدتاً در دایره حزب حاکم محدود ماند، گرچه برای نخستین بار چند نامزد اجازه یافتند در انتخابات ژوئن ۱۹۸۵ شرکت کنند و تعدادی از افراد مستقل که به تایید رسمی حزب درآمده بودند نیز انتخاب شدند. اما در ۱۹۸۸ بود که تغییرات جدی آغاز شد.

نومیدی کمونیست‌های جوان و «اصلاح‌طلب» از جمود و انعطاف ناپذیری رهبری سالخورده حزب‌شان، تشدید کننده این تغییرات در مجارستان بود؛ این کمونیست‌های جوان آشکارا به تحولاتی که گورباچف در حزب کمونیست اتحاد شوروی اعمال می‌کرد، علاقمند بودند. در مه ۱۹۸۸، آنها در کنفرانس کمونیستی ویژه‌ای شرکت کردند که با هدف کنار گذاشتن کادار ۷۶ ساله از رهبری برگزار شده بود و نهایتاً توانستند کارولی گرووس^۱، نخست‌وزیر را جایگزین او کنند. پی‌آمد عملی این کودتای درون حزبی، به برنامه ریاضت اقتصادی‌ای محدود شد که هدف‌اش تقویت «نیروهای بازار» بود، اما [این کودتای درون حزبی] نیروی نمادین عظیمی داشت.

یانوش کادار^۲ از انقلاب ۱۹۵۶ (که در فرونشاندن آن نقش اصلی را ایفا کرده بود) بر مجارستان حکومت می‌کرد. کادار به‌رغم وجهه بسیار محبوب‌اش در خارج از کشور، برای خود مجارستانی‌ها تجسم دروغی رسمی در قلب «کمونیسم گولاشی»^۳ بود: جنبش

1. Karoly Grosz

۲. János Kádár (۲۶ می ۱۹۱۲ - ۶ ژوئیه ۱۹۸۹) از رهبران حزب کمونیست مجارستان و رهبر کشور ۱۹۵۶-۱۹۸۸، همچنین دو دوره، ۱۹۵۶-۱۹۵۸ و ۱۹۶۱-۱۹۶۵ نخست‌وزیر مجارستان

۳. نوعی آش مجارستانی است که در مقام استعاره برابر است با آش شله قلم کار ایرانی و به بوندی درهم

اصلاح طلبی مجارستان چیزی نبود مگر یک «ضد انقلاب». کادار همچنین تجسم زنده توطئه سکوتی بود که درباره ربایش امره ناگی^۱ و دادگاه‌های مخفی و حتی اعدام‌ها و خاکسپاری‌های مخفی در سه دهه گذشته اعمال شد. [۱۷] بنابراین، به نظر می‌رسید حذف کردن کادار حاکی از تحولی بنیادین در زندگی عمومی مجارستان بود؛ این تحول زمانی رسماً تایید شد که جانشینان او نه تنها به گروهی از کمونیست‌های دگراندیش جوان و دیگران اجازه دادند تا گروه دمکرات‌های جوان^۲ را بنا کنند، که در نوامبر ۱۹۸۸ نیز رسماً نسبت به پدیداری حزب‌های سیاسی مستقل با اغماض نگریستند.

در ماه‌های اولیه ۱۹۸۹، قوه مقننه کمونیستی با تصویب لوایحی حق تجمع آزاد را به رسمیت شناخت و «گذار» به نظامی چند حزبی را رسماً تایید کرد و در آوریل نیز «سانترالیسم دمکراتیک» خود حزب را حذف کرد. حاکمان کمونیستی مجارستان حتی به حرکتی عظیم‌تر دست زده، اعلام کردند که قصد دارند امره ناگی را نبش قبر کرده و از نو خاکسپاری کنند، که تلویحا تصدیق می‌کرد حزب‌شان نمی‌تواند به کنترل کشور امید داشته باشد مگر درباره گذشته‌اش شفاف‌سازی شود. در همان زمان بود که امره پوژگی و دیگر اصلاح‌طلبان در دفتر سیاسی مجارستان همکاران‌شان را متقاعد ساختند تا کمیسیون تحقیقی برای رویدادهای ۱۹۵۶ تشکیل دهند و آن رویدادها را رسماً از نو تعریف کنند؛ این رویدادها دیگر نه «ضد انقلاب»، که رسماً «خیزشی مردمی علیه حاکمیت اشراف سالارانه‌ای که ملت را تحقیر می‌کرد» تلقی می‌شدند.

در ۱۶ ژوئن ۱۹۸۹- در سی و یکمین سالگرد مرگ امره ناگی- بقایای جسد وی و چهار تن از همکاران او با تشریفات و در مقام قهرمان‌های ملی از نو خاک‌سپاری شد. برآورد شده که برای این مراسم ۳۰۰ هزار مجارستانی در خیابان صف بستند و میلیون‌ها نفر آن را به طور زنده از تلویزیون تماشا کردند. در میان سخنران‌هایی که در مزار او حاضر بودند می‌توان به ویکتور اوربان^۳، رهبر جوان «دمکرات‌های جوان» اشاره کرد که نتوانست نگوید برخی از این کمونیست‌هایی که در مراسم خاکسپاری مجدد ناگی حضور دارند، همان‌هایی هستند که چند سال پیشتر این انقلابی را که اکنون می‌ستایند، شدیداً تخطئه و تحریف می‌کردند.

و برهم اشاره دارد و ترکیبی ناهمگن-م.

۱. Imre Nagy دو بار نخست وزیر مجارستان بود، وی پس از شکست انقلاب ۱۹۵۶ به جرم خیانت به حزب کمونیست و قیام علیه اتحاد شوروی محاکمه و اعدام شد-م.

2. Fidesz

3. Viktor Orban

این امر حقیقت داشت. خروج مجارستانی‌ها از کمونیسم به این خاطر غریب بود که خود کمونیست‌ها این خارج شدن را انجام دادند؛ فقط در ماه ژوئن، با تقلیدی آگاهانه از گذشته لهستان، میزگردهایی با احزاب اپوزیسیون برگزار شد. این امر موجب تردیدهایی در بین مجارستانی‌های ضد-کمونیستی گردید، زیرا نبش قبر ناگی، درست مانند اعدام‌اش، از دید آنها یک امر درون حزبی بود که ارتباط اندکی با قربانیان بی‌شمار کمونیسم داشت. اما اشتباه خواهد بود اگر قدرت نمادین خاکسپاری مجدد ناگی را دست کم بگیریم. [خاکسپاری مجدد ناگی] اعترافی به شکست بود، تصدیق این نکته بود که حزب و رهبری‌اش با دروغ زندگی کرده و دروغ را ترویج داده و تحمیل کرده بودند.

وقتی یانوش کادار درست سه هفته بعد درگذشت- در همان روزی که دادگاه عالی مجارستان از ناگی تماما اعاده حیثیت کرد- کمونیسم مجارستان نیز همراه او درگذشت. تنها چیزی که باقی مانده بود، توافق بر سر تشریفات مربوط به درگذشت کمونیسم بود. «نقش رهبری» حزب ملغی شد، قرار شد در ماه مارس آینده، انتخابات چند حزبی برگزار شود. در ۷ اکتبر کمونیست‌ها («حزب کارگران سوسیالیست مجارستان») نام خود را به «حزب سوسیالیستی مجارستان» تغییر دادند. در ۲۳ اکتبر مجلس نیز که هنوز عمدتا مرکب از نمایندگان کمونیستی‌ای بود که تحت رژیم قدیمی و کمونیستی انتخاب شده بودند، رای داد که نام کشور به «جمهوری مجارستان» تغییر کند.

«انقلاب» ۱۹۸۹ مجارستان دو جنبه متمایز داشت. اولی، همان‌طور که دیده‌ایم، این است که عبور از رژیمی کمونیستی به یک نظام چند حزبی حقیقی، کاملاً از داخل شروع و انجام شد. دومین جنبه این است درحالی که در لهستان و بعدها در چکسلواکی و جاهای دیگر، رویدادهای ۱۹۸۹ عمدتا به خود این کشورها محدود ماند، گذار مجارستان در فروپاشی رژیم کمونیستی دیگری (یعنی آلمان شرقی) نقشی حیاتی داشت.

از دید ناظران خارجی، جمهوری دموکراتیک آلمان نسبت به دیگر رژیم‌های کمونیستی از کمترین آسیب‌پذیری برخوردار بود. جهان می‌پنداشت هیچ‌کدام از رهبران شوروی هرگز اجازه نخواهند داد که این رژیم ساقط شود. فضای آلمان شرقی، به‌ویژه شهرهای آن، پرزرق و برق اما مخروبه به نظر می‌رسید. پلیس امنیتی‌اش (اشتازی) شدیداً همه جا حضور داشت. دیوار برلین نیز توهینی اخلاقی و زیباشناختی باقی مانده بود. اما به طور گسترده‌ای باور بر این بود که اقتصاد آلمان شرقی نسبت به همسایگان

سوسیالیستی‌اش در وضعیت بهتری قرار دارد. وقتی اریش هونکر^۱، دبیر کل در اکتبر ۱۹۸۹ در جشن‌های چهلمین سالگرد کشور رجز می‌خواند که آلمان شرقی در شمار ده اقتصاد برتر جهان است، شنیده شده که میخائیل گورباچف (مهمان این مراسم) [بابت این حرف] قهقهه بلندی زد. اگر این رژیم در تولید و صادر کردن چیزی خود کفا بود، همانا اطلاعات جعلی بود. بسیاری از ناظران غربی روی حرف هونکر حساب باز کردند.

پورشورترین ستایشگران آلمان شرقی را می‌شد در جمهوری فدرال پیدا کرد. موفقیت ظاهری «سیاست نوین شرقی»^۲ در خنثی کردن تنش‌ها و تسهیل روابط انسانی و اقتصادی بین دو نیمه آلمان منجر به آن شده بود که تقریباً تمام نخبگان سیاسی به ادامه یافتن همیشگی آن [آلمان شرقی] دل ببندند. چهره‌های مردمی آلمان غربی نه تنها موجب تشدید اوهام در بین مقامات^۳ آلمان شرقی می‌شدند، بلکه خود را نیز فریب می‌دادند. آنها آنقدر این ادعا را تکرار می‌کردند که «سیاست نوین شرقی» بر کاهش تنش‌های بین شرق و غرب تاثیر گذار بوده، که خودشان نیز باورش کرده بودند.

در آلمان غربی ذهن بسیاری افراد چنان به «صلح» و «ثبات» و «نظم» مشغول شده بود که نظرات‌شان با نظر گاه‌های سیاستمداران شرقی هماهنگ شد. اکنون بار^۴، عضو برجسته سوسیال دمکرات در ژانویه ۱۹۸۲ (بی‌درنگ پس از اعلام حکومت نظامی در لهستان) توضیح داد که آلمانی‌ها مطالبات وحدت ملی خود را به نفع صلح کنار گذاشته‌اند و لهستانی‌ها نیز مجبور هستند تا مطالبات خود برای آزادی را به نام همین «اولویت افضل» کنار بگذارند. پنج سال بعد، پیتربندر^۵، نویسنده‌ای پرنفوذ که در سمپوزیوم حزب سوسیال دمکرات درباره اروپای مرکزی^۶ سخن می‌راند، با افتخار تاکید کرد که «در راستای کاهش تنش‌ها، ما با بلگراد و استکهلم و همچنین با ورشو و برلین شرقی [تاکید از نویسنده این کتاب است] بیشتر اتفاق نظر داریم تا با پاریس و لندن».

در سال‌های بعد، غیر از یک مورد، دیگر پیش نیامد که رهبران ملی حزب سوسیال دمکرات آلمان بیانیه‌های صمیمی و سازشگرانه نسبت به دیدارهای مقامات عالی‌رتبه

۱. Erich Honecker (۲۵ اوت ۱۹۱۲ - ۲۹ می ۱۹۹۴) رئیس حزب کمونیست آلمان شرقی و رهبر جمهوری دموکراتیک آلمان ۱۹۷۱-۱۹۸۹

2. Ostpolitik

۳. در اینجا اصطلاح nomenklatura به کار می‌رود، عنوانی که بر تمامی مقاماتی که در بلوک شرق و در بخش‌های مختلف دولتی مناصب کلیدی مدیریتی داشتند اطلاق می‌شد-م.

۴. Egon Karl-Heinz Bahr (زاده ۱۸ مارس ۱۹۲۲) سیاست‌مدار، دولتمرد و روزنامه‌نگار

5. Peter Bender

6. Mitteleuropa

آلمان شرقی از غرب صادر کنند. در ۱۹۸۷، بیارن انگولم^۱ سیاست‌های داخلی آلمان شرقی را ستایش کرد و «تاریخی» دانست، در حالی که یک سال بعد همکار وی اسکار لافونتن^۲ آقول داد از تمام قدرت‌اش استفاده کند تا مطمئن شود که حمایت آلمان غربی از دگراندیش‌های آلمان شرقی خاموش بماند. وی طرف گفتگو را متقاعد کرد که «سوسیال دمکرات‌ها باید از تمام چیزهایی که موجب تقویت آن نیروها می‌شود، اجتناب کنند». در گزارش شوروی به دفتر سیاسی آلمان شرقی در اکتبر ۱۹۸۴ آمده «بسیاری از دلایل و مباحثی که پیشتر از سوی ما به نمایندگان حزب سوسیال دمکرات ارائه می‌شدند، حالا از زبان خود آنها بیان می‌شوند».[۱۸]

شاید اوهام سوسیال دمکرات‌های آلمان غربی قابل فهم باشد، اما بسیاری از دمکرات‌های مسیحی نیز از همین اوهام با همان حرارت و جدیت برخوردار بودند. هلموت کوهل^۳، صدراعظم آلمان غربی از ۱۹۸۲، به اندازه رقیبان‌اش مشتاق بود تا روابط خوبی با آلمان شرقی برقرار شود. در مراسم خاکسپاری یوری آندروپوف در فوریه ۱۹۸۴ در مسکو، وی با ارایش هونکر دیدار کرد. در مراسم خاکسپاری چرننکو در سال بعد نیز دوباره چنین کرد. دو طرف بر سر مبادله فرهنگی و مین‌زدایی از مرزهای داخلی [بین دو آلمان] توافق کردند. در سپتامبر ۱۹۸۷، هونکر نخستین رهبر آلمان شرقی بود که از جمهوری فدرال دیدار کرد. در این میان، کمک‌های مالی آلمان غربی به آلمان شرقی همچنان ادامه یافت (اما هیچ حمایتی از اپوزیسیون داخلی آلمان شرقی به عمل نمی‌آمد). رژیم آلمان شرقی که از موهبت حمایت‌های مالی آلمان غربی برخوردار و از پشتیبانی مسکو دلگرم بود و آزادی صادر کردن دگراندیش‌های دردسرساز را به آلمان غربی داشت، می‌توانست تا ابد بقا داشته باشد. گویا مصون از تغییر بود: در ژوئن ۱۹۸۷ تظاهراتی در برلین شرقی در مخالفت با دیوار [برلین] برگزار و شعارهایی در ستایش از گورباچف سر داده شد، اما آن تجمع بزودی متفرق شد. در ژانویه ۱۹۸۸، حکومت بیش از صد نفر از تظاهرات کنندگان را زندانی و تبعید کرد. آنان در تظاهرات خود کشتار ۱۹۱۹ رُزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنشت^۴ را گرامی داشته بودند و نوشته‌ای از خود لوکزامبورگ را حمل می‌کردند که می‌گفت «آزادی به معنای آزادی آنهایی که

1. Björn Engholm

2. Oskar Lafontaine

3. Helmut Kohl

۴. این دو از اصلی‌ترین بنیان‌گذاران حزب سوسیال دمکرات آلمان و حزب کمونیست آلمان بودند که در پی یک شورش ناکام، به همراه دیگر رهبران حزب تیرباران شدند-م.

م تفاوت می‌اندیشند نیز هست». در سپتامبر ۱۹۸۸، هونکر در دیداری از مسکو، رسماً از پرسترویکا^۱ی گورباچف تمجید کرد- تنها به این خاطر که نشان دهد اجتناب از اجرای آن به هنگام بازگشت به کشورش، چه اندازه مهم و ضروری است. [۱۹]

با این که پیشرفت‌های بی‌سابقه در مسکو و ورشو و بوداپست در حال وقوع بود، کمونیست‌های آلمان شرقی هنوز مثل سابق (در دهه ۱۹۵۰) انتخابات تقلبی برگزار می‌کردند. در مه ۱۹۸۹، نتیجه رسمی انتخابات شهرداری آلمان شرقی - ۹۸۸۵ درصد برای نامزدهای حکومتی - چنان آشکارا دستکاری شده بود که اعتراض کشیش‌ها و گروه‌های زیست محیطی و حتی منتقدین داخل حزب را برانگیخت. دفتر سیاسی آنها را کاملاً نادیده می‌گرفت. اما حالا آلمان شرقی‌ها برای نخستین بار می‌توانستند انتخاب کنند. آنها دیگر مجبور نبودند که وضع موجود را بپذیرند، [می‌توانستند] خطر بازداشت شدن را به جان بخرند یا به راهی پرخطر تن دهند و به غرب فرار کنند. در ۲ مه ۱۹۸۹، که کنترل کمتری بر جنبش‌ها و ابراز عقاید در خود مجارستان اعمال می‌شد، مقامات بوداپست حصارهای برقی در مرزهای غربی کشور را برداشتند، گرچه خود مرزها همچنان رسماً بسته ماند.

آلمان شرقی‌ها به تدریج به مجارستان هجوم بردند. در ۱ ژوئیه ۱۹۸۹، ۲۵ هزار نفر از آلمان شرقی برای «تعطیلات» به آنجا رفتند. به دنبال آنها نیز هزاران نفر دیگر رفتند و بسیاری در سفارت‌های آلمان غربی در پراگ و بوداپست موقتاً پناهجو شدند. تعدادی از مرز بسته اتریش - مجارستان عبور کردند و نگهبان‌های مرزی هم مانع آنان نشدند، اما اکثرشان در مجارستان ماندند. در اوایل سپتامبر، ۶۰ هزار شهروند آلمان شرقی در مجارستان در وضعیت انتظار به سر می‌بردند. وزیر امور خارجه مجارستان، گولا هورن^۲، در یکی از برنامه‌های خبری تلویزیونی به تاریخ ۱۰ سپتامبر در برابر این پرسش که اگر برخی از آلمان شرقی‌ها به غرب بیایند واکنش دولت مجارستان چه خواهد بود، گفت: «بدون هیچ مشکلی اجازه خواهند یافت که وارد شوند و تصور می‌کنم اتریشی‌ها نیز به آنها اجازه ورود خواهند داد». درهای غرب رسماً [به روی آلمان شرقی‌ها] باز بود: ظرف هفتاد و دو ساعت، نزدیک به ۲۲ هزار آلمان شرقی سراسیمه به غرب آمدند.

۱. اصلاحات اقتصادی گورباچف-م.

۲. Gyula Horn (۵ ژوئیه ۱۹۳۲ بوداپست - ۱۹ ژوئن ۲۰۱۳ بوداپست) سیاست‌مدار مجارستانی، سومین نخست‌وزیر سوم جمهوری مجارستان ۱۹۹۴ - ۱۹۹۸، وی در سمت آخرین وزیر امور خارجه کمونیست مجارستان نقش مهمی در تخریب پرده آهنین برای آلمان شرقی‌ها در سال ۱۹۸۹، کمک به اتحاد آلمان ایفا کرد.

مقامات آلمان شرقی شدیداً اعتراض کردند. این حرکت مجارستان به معنای نقض آن توافق دیرپا بین حکومت‌های کمونیستی بود که اجازه ندهند تا کشورهایشان به عنوان مسیر گریز از کشورهای متحد مورد استفاده قرار بگیرند. اما مقامات بوداپست صرفاً تأکید کردند که «سند نهایی هلسینکی»^۱ را امضا کرده و بدان پایبند هستند. مردم این حرف را باور کرده بودند. سه هفته بعد، مقامات آلمان شرقی با مصیبتی در زمینه روابط عمومی مواجه شدند؛ هزاران نفر از شهروندان این کشور سعی کردند تا از این مسیر جدید برای خروج از کشورشان استفاده کنند.

حاکمان آلمان شرقی، در راستای کنترل این رویدادها، به پناهندگان آلمان شرقی در سفارت‌های پراگ و ورشو پیشنهاد دادند که در صورت بازگشت به کشورشان خطری متوجه آنها نخواهد بود و هم‌چنین قطاری زره پوش شده^۲ برای سفر به آلمان غربی مهیا خواهد شد. هرچند، این امر فقط به تشدید حقارت فزاینده رژیم انجامید؛ وقتی این قطار از آلمان شرقی حرکت کرد، هزاران نفر از محلی‌ها مسرور و غبطه‌خوران به بدرقه آمدند. هنگامی که قطار پناهندگان توقف کوتاهی در شهر درسدن داشت، برآورد شده که پنج هزار نفر سعی کردند از مرز بگذرند، و وقتی پلیس وارد عمل شد و آنان را وادار به بازگشتن کرد، شورشی در گرفت؛ همه این رویداد نیز در برابر چشم رسانه‌های جهان انجام شد.

اقدامات دردناک رژیم، منتقدان‌اش را جسور می‌کرد. فردای روزی که مجارستان مرزهای‌اش را گشود، گروهی از دگراندیش‌های آلمان شرقی در برلین شرقی «انجمن نوین» را تأسیس کردند، و چند روز بعد نیز شهروندان دیگری جنبشی با عنوان «اینک دموکراسی» شکل دادند. هر دو گروه خواستار «تغییرات ساختاری» دموکراتیک در آلمان شرقی بودند. روز دوشنبه ۱۲ اکتبر در لایپزیگ، جمعیتی ۱۰ هزار نفری به خاطر خودداری رژیم هونکر از اصلاح، دست به تظاهرات زدند؛ بزرگ‌ترین گردهمایی مردمی در آلمان شرقی از زمان شورش بی‌سرنجام برلین در ۱۹۵۳. هونکر ۷۷ ساله همچنان بر سر موضع خود ماند. وی در سپتامبر اعلام کرد آن عده از اتباع آلمان شرقی که خواهان مهاجرت هستند «به وسیله تطمیع و وعده و تهدید، مجبور شده‌اند تا اصول اساسی و ارزش‌های

۱. در سال ۱۹۷۵ با هدف ایجاد صلح و ثبات بین شرق و غرب و به دست سی و پنج کشور امضا شد و از مفاد آن می‌توان به اینها اشاره کرد: احترام به حقوق بشر و آزادی‌های بنیادین و حفظ تمامیت ارضی و حق تعیین سرنوشت ملت‌ها و لزوم حل مسالمت‌آمیز مناقشات-م.

۲. در مقام استعاره، به قطاری مجهز و زره پوش شده اشاره دارد که آلمان در ۱۹۱۷ در اختیار لنین قرار داد تا به روسیه بازگردد-م.

بنیادین سوسیالیسم را انکار کنند». رهبر آلمان شرقی، در برابر اضطراب فزاینده همکاران جوان‌ترش که دیگر قادر نبودند حجم چالش‌های پیش رو را نادیده بگیرند، فرومانده بود؛ قدرت انجام کاری را نداشت. در ۷ اکتبر، میخائیل گورباچف به افتخار چهلمین سالگرد تاسیس آلمان شرقی، به این کشور آمد و در سخنرانی خود به میزبان بهت‌زده‌اش پند داد که «زندگی، تاخیرکنندگان را مجازات خواهد کرد». اما این نصیحت نیز بی‌فایده بود؛ هونکر اعلام کرد که از وضعیت کنونی کشورش راضی و خشنود است.

تظاهرات کنندگان در لایپزیگ و دیگر شهرها که از دیدار رهبر شوروی (و البته از پیشرفت‌ها و تحولات خارج) روحیه بالایی پیدا کرده بودند، به طور منظم به تظاهرات‌شان ادامه دادند و برای تغییر، «تحصن» کردند. گردهمایی دوشنبه‌های لایپزیگ، یک هفته پس از سخنرانی گورباچف به ۹۰ هزار نفر افزایش یافت، تمام تحصن‌کنندگان شعار می‌دادند «ما همان مردم هستیم!» و از «گوربی» می‌خواستند که آنها را کمک کند. هفته بعد، شمار تحصن‌کنندگان دوباره افزایش یافت؛ هونکر که سخت مضطرب گشته بود، پیشنهاد کرد تا برای سرکوب کردن هر گونه مخالفتی، از زور استفاده شود.

برخورد مطلق که انتظار می‌رفت [با این وضعیت بشود]. بالاخره منتقدان حزبی هونکر به اجماع رسیدند. در ۱۸ اکتبر، برخی از همکاران هونکر به رهبری آگون کِرنس^۱ کودتا کردند و آن پیرمرد را پس از ۱۸ سال از قدرت کنار زدند. [۲۰] اولین حرکت کرنس آن بود که به مسکو پرواز کند و میخائیل گورباچف را حمایت کرده (و حمایت او را نیز بگیرد) و به برلین بازگردد تا پرسترویکای محتاطانه آلمان شرقی را فراهم کند. اما خیلی دیر شده بود. در تازه‌ترین تظاهرات در لایپزیگ، نزدیک به ۳۰۰ هزار نفر گرد هم آمده و خواستار تغییر بودند؛ در ۴ نوامبر نیم‌میلیون در برلین جمع شدند و اصلاحاتی فوری را مطالبه کردند. در این میان، در همان روز، چکسلواکی مرزهای خود را گشود؛ در چهل و هشت ساعت بعد، ۳۰ هزار نفر از آن مرز گذشتند.

حالا مقامات حقیقتاً وحشت کرده بودند. در ۵ نوامبر، دولت آلمان شرقی قانونی را سراسیمه طرح کرد که حق مسافرت نسبتاً آزادانه را به رسمیت می‌شناخت، البته منتقدان آن را ناکافی و غیر قابل پذیرش دانستند. اعضای کابینه آلمان شرقی و سپس دفتر سیاسی استعفا دادند. عصر همان روز (۹ نوامبر، سالگرد کناره‌گیری ویلهلم دوم^۲ و همچنین

1. Egon Krenze

۲. آخرین قیصر آلمان که با پایان گرفتن جنگ جهانی یکم و شکست آلمان، در ۹ نوامبر ۱۹۱۸ از قدرت کناره‌گیری کرد-م.

سالگرد «شب بلورین»^۱ کرتس و همکارانش قانون مسافرت دیگری را مطرح کردند تا جلوی ناآرامی‌ها را بگیرند. گوئر شابووسکی^۲ در کنفرانسی خبری که به طور زنده از رادیو و تلویزیون آلمان پخش شد، توضیح داد که این قوانین جدید (که بی‌درنگ عملی خواهند شد) اجازه می‌دهد که مردم بدون اعلام قبلی به مسافرت‌های خارجی بروند و عبور از مرزهای آلمان غربی را نیز آزاد کرده است. یعنی، دیوار برلین حالا برداشته شده بود.

حتی پیش از آن که این کنفرانس خبری تمام شود، مردم به خیابان‌های برلین شرقی ریختند و به سمت مرز رفتند. ظرف چند ساعت، پنجاه هزار نفر وارد برلین غربی شدند؛ بعضی‌ها برای همیشه، و بعضی‌ها هم برای تماشا. صبح روز بعد، جهان تغییر کرده بود. همان‌طور که می‌شد انتظار داشت، دیوار برلین برای همیشه فرو ریخته بود و دیگر بازسازی آن ممکن نبود. چهار هفته بعد، دروازه براندنبورگ که روی مرز آلمان‌های شرقی و غربی ساخته شده بود، از نو باز شد؛ در تعطیلات کریسمس ۱۹۸۹، ۲.۴ میلیون شهروند آلمان شرقی (یعنی یک ششم جمعیت کل این کشور) از قسمت غربی دیدار کردند. چنین چیزی قطعاً مطلوب حاکمان آلمان شرقی نبود. همان‌طور که شابووسکی بعدها توضیح داد، مقامات «هیچ احتمالی نمی‌دادند» که باز شدن دیوار برلین موجب سقوط آلمان شرقی شود - بلکه درست برعکس؛ آنها باز شدن دیوار را آغاز «ثبات» می‌دانستند.

رهبان آلمان شرقی امیدوار بودند با باز کردن مرزها فقط سوپاپ اطمینان را باز کنند، اندکی محبوبیت برای خود دست و پا کنند، و فراتر از همه اینها وقت کافی برای عرضه برنامه «اصلاحات» بخرند. از اینها گذشته، دیوار برلین تقریباً به همان دلیلی برداشته شد که یک نسل پیشتر برافراشته شده بود: تا از فرار جمعیت جلوگیری شود. این اقدام [ایجاد دیوار] که در ۱۹۶۱ از سر فروماندگی انجام شده بود، موفقیت به همراه داشت؛ در ۱۹۸۹ نیز تا اندازه‌ای چنین بود. شگفت این که تعداد اندکی از آلمان شرقی‌ها به طور دائم در برلین غربی ماندند، یا وقتی مطمئن شدند که در صورت بازگشت زندانی نخواهند شد به آلمان غربی مهاجرت کردند. اما بهای این اطمینان، سقوط رژیم و خیلی چیزهای دیگر بود.

۱. یا شب شیشه‌های شکسته، ۹ نوامبر ۱۹۳۸، نازی‌ها به خانه و محل زندگی و کلیسه‌های یهودیان در لایپزیگ و دیگر شهرهای آلمان و اتریش حمله بردند. این رویداد را آغاز حملات سازمان‌یافته به یهودیان از سوی نازی‌ها می‌دانند - م.

۲. Günter Schabowski (زاده ۴ ژانویه ۱۹۲۹)

پس از سقوط دیوار برلین، حزب متحد سوسیالیست آلمان^۱ آخرین مراسم مرگ یک حزب کمونیست را برگزار کرد. در ۱ دسامبر، پارلمان آلمان شرقی با ۴۲۰ رای مثبت و بدون رای منفی (پنج غایب) تصویب کرد آن بند از قانون اساسی آلمان شرقی که می‌گفت حکومت «را طبقه کارگر و حزب مارکسیست-لنینیستی آن اداره می‌کند» حذف شود. چهار روز بعد، دفتر سیاسی بار دیگر استعفا داد، رهبر جدیدی (گریگور گیزی) انتخاب شد، و نام حزب نیز ناگزیر به «حزب سوسیالیسم دمکراتیک» تغییر یافت. رهبری سالخورده کمونیستی (هم هونکر و هم کرتس) از حزب اخراج شدند. مباحثات و میزگردهایی با نمایندگان «انجمن جدید» با رضایت عمومی و حضور مطرح گروه‌های اپوزیسیون، دوباره از سر گرفته شد و زمان انتخابات آزاد تعیین شد.

حتی پیش از آن که آخرین حکومت آلمان شرقی تحت ریاست هانس مودرو^۲ شروع به تهیه پیش‌نویس «برنامه عملیاتی حزب» کند، تمام اقدامات و تصمیمات، غیرضروری و نامربوط شده بود. از این گذشته، آلمان شرقی‌ها گزینه‌ای داشتند که برای دیگر ملت‌های کمونیستی مطرح نبود (یعنی «چکسلواکی غربی» یا «لهستان غربی» ای وجود نداشت) و خیال هم نداشتند این گزینه را از دست بدهند. زمین بازی عوض شده بود؛ تظاهرات کنندگان لایپزیگ در اکتبر ۱۹۸۹ شعار سر می‌دادند «ما همان مردم هستیم» اما همین جمعیت در ژانویه ۱۹۹۰ مطالبه کاملاً متفاوتی را فریاد می‌زدند: «ما یک مردم هستیم».

از آنجایی که مرگ کمونیسم آلمانی، همان‌طور که در فصل بعد خواهیم دید، مستلزم مرگ حکومت آلمان بود، در ژانویه ۱۹۹۰ مساله، نه بیرون‌رفتن از سوسیالیسم (و حتی «اصلاح» آن) که پیوستن به آلمان غربی بود. معلوم نیست باید امیدها و توقعات آن جمعیتی که در پاییز ۱۹۸۹ جمهوری دمکراتیک آلمان را ساقط کردند، چگونه تفسیر کرد، اما چیزی که معلوم است این است که نه حزب (مانند نمونه مجارستان) و نه اپوزیسیون (مانند نمونه لهستان) نمی‌تواند این رویدادها را به نام خود ثبت کند. دیدیم که حزب خیلی دیر به شرایط بحرانی‌اش پی برد، اما منتقدان روشنفکر حزب هم چندان سریع‌تر از خود حزب به این اوضاع پی نبردند.

در ۲۸ نوامبر، اشتفان هایم^۳ و کریستا ولف^۴ و دیگر روشنفکران آلمان شرقی «برای سرزمین‌مان» را منتشر کردند تا سوسیالیسم و جمهوری دمکرات آلمان را حفظ کنند

1. SED

۲. Hans Modrow آخرین رئیس کمونیستی دولت آلمان شرقی-م.

3. Stefan Heym

4. Christa Wolf

و علیه آن چیزی که هایم «زباله‌های زرق و برق‌دار» غرب نامیده بود، ایستادگی کنند. باربل بولای،^۱ چهره پیشگام «انجمن نوین»، حتی بازگشایی دیوار برلین را «مایه تاسف» خواند، چون این اقدام مانع از «اصلاح» می‌شد و از آنجا که احزاب و رای‌دهندگان «آماده» نبودند، باعث انتخابات شتاب‌زده‌ای می‌شد. بولای و همکارانش، مانند بسیاری از روشنفکران «دگراندیش» آلمان شرقی (با صرف نظر از ستایش‌گران آنان در آلمان غربی)، هنوز سوسیالیسم اصلاح‌شده‌ای را در ذهن داشتند که پلیس مخفی و حزب حاکم ندارد و فاصله امنی از همزاد^۲ کاپیتالیستی یغماگرش در غرب دارد. همان‌طور که تاریخ ثابت کرد، این ایده دست کم همان‌قدر غیر واقع‌بینانه بود که خیال‌پردازی اریش هونکر درباره بازگشت به فرمان‌برداری نئوفاستالینیستی. بنابراین، «انجمن نوین» خطایی سیاسی مرتکب شد و رهبران‌اش وادار شدند تا به این بی‌احتیاطی توده‌ها سخت خرده بگیرند.^[۲۱]

پس خیزش ۱۹۸۹ آلمان شاید تنها انقلاب حقیقتاً مردمی - یعنی توده‌ای - آن سال بود (و به راستی نیز تنها شورش موفق مردمی در تاریخ آلمان).^[۲۲] فروپاشی کمونیسم در چکسلواکی (همسایه آلمان شرقی)، گرچه همزمان با تحولات آلمان شرقی بود، مسیر کاملاً متفاوتی را پیمود. در هر دو کشور، رهبری حزب سرسخت و سرکوبگر بود و روی کار آمدن گورباچف دست کم همان قدر برای رژیم پراگ ناخوش‌آیند بود که برای پانکو.^۳ اما شباهت‌ها در همین جا پایان می‌یافت.

حاکمیت کمونیستی، مانند مورد مجارستان و همچنین چکسلواکی، بر حافظه خاموش یک گذشته سرقت‌شده مبتنی بود. اما در حالی که در مجارستان، کادار تقریباً موفق شده بود خود و حزب‌اش را از میراث استالینی‌شان دور نگه دارد، رهبران چکسلواکی چنین مرحله‌ای را تجربه نکردند. حتی در پی آن نیز نبودند. حمله پیمان ورشو^۴ در ۱۹۶۸ و «عادی‌سازی»^۵ متعاقب آن، در دوره گوستاو هوشاک (که از ۱۹۶۹ روی کار آمد) رخ داد. حتی وقتی هوشاک در ۱۹۸۷ در ۷۵ سالگی، از دبیرکلی حزب استعفا داد (اما

1. Barbel Bohley

۲. اسطوره‌های آلمانی است به معنای همزادی که تعلق به دنیای «از ما بهتران» دارد-م.
- ۳-م. نطقه‌ای از شهر برلین که خانه حکومت آلمان شرقی محسوب می‌شد-م.
۴. شوروی همراه هم‌پیمانان‌اش در مخالفت با بهار پراگ (اصلاحات سیاسی) در ۱۹۶۸ به چکسلواکی حمله کرد-م. خالفت مردم در قالب مقاومت بدون خشونت صورت گرفت-م.
۵. به دوره ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۱ می‌گویند که منجر به حذف اصلاحات و اصلاح‌طلب‌ها در چکسلواکی هوشاک گردید-م.

همچنان رئیس دولت ماند، جای‌اش را به میلوش یاکش^۱ داد. او جوان‌تر بود، اما نقش برجسته‌ای در تصفیه توده‌ای اوایل دهه هفتاد داشت. کمونیست‌های چکسلواکی واقعا موفق شدند تا لحظه آخر کنترل کامل را حفظ کنند. نه کلیسای کاتولیک (که در امور چک، و نه اسلاواک، همیشه نقش کوچکی داشت) و نه اپوزیسیون روشنفکر، به طور کلی از حمایت مردمی برخوردار نبودند. به‌خاطر مدیریت سرکوبگر و موثر تصفیه‌ها، اکثر روشنفکران کشور، از نمایشنامه‌نویس‌ها گرفته تا تاریخ‌دان‌ها و کمونیست‌های اصلاح‌طلب دهه شصتی، نه تنها از کارشان، که از صحنه عمومی برکنار شدند. تا سال ۱۹۸۹، برخی از منتقدان خانگی کمونیسم چکسلواکی، که شجاعانه انتقادات خود را مطرح می‌کردند و سرشناس‌ترین آنان واتسلاو هاول بود، در بیرون از کشور شناخته شده‌تر بودند تا در داخل. همان‌طور که در فصل پیش دیدیم، نهاد مدنی هاول («منشور ۷۷») در جمعیت ۱۵ میلیونی چکسلواکی، کمتر از دو هزار امضا کننده داشت.

البته مردم می‌ترسیدند که خطر کرده، آشکارا از رژیم انتقاد کنند، اما این را هم باید گفت که اکثر چک‌ها و اسلاواک‌ها چندان از سرنوشت‌شان غمگین نبودند. اقتصاد چکسلواکی، مانند دیگر اقتصادهای اروپای شرقی از اوایل دهه هفتاد، تعدا آماده فراهم کردن کالاهای اساسی مصرفی شده بود و در مورد چک حتی فراتر از این می‌رفت. در واقع، چکسلواکی کمونیست آگاهانه از جامعه مصرفی غربی، گرچه با کیفیتی پایین، تقلید می‌کرد. در این زمینه می‌توان به برنامه‌سازی تلویزیونی و تفریحات مردمی اشاره کرد. زندگی در چکسلواکی یکنواخت بود، وضعیت محیط زیست رو به وخامت گذاشته بود، و جوان‌ها به ویژه از دست مقامات همه جا حاضر و عیب‌جو به ستوه آمده بودند. اما مردم در ازای خودداری از مخالفت با رژیم و چاپلوسی و تملق از آن، اجازة یافته بودند تا به حال خود باشند.

رژیم هر گونه نشانه مخالفت و دگراندیشی را با خشونت تمام سرکوب می‌کرد. تظاهرات کنندگان در پراگ و جاهای دیگر که در اوت ۱۹۸۸ و در بیستمین سالگرد حمله [ورشو] بیرون آمده بودند، دستگیر شدند؛ تلاش‌های غیر رسمی برای برگزاری سمینار «شرق-غرب» در پراگ نیز سرکوب شد. در ژانویه ۱۹۸۹، در بیستمین سالگرد خودکشی یان پالاخ^۲ در میدان «ونتسل»، هاول و سی تن از فعالان منشور ۷۷ دستگیر

1. Miloš Jakeš

۲. Jan Palach دانشجوی رشته تاریخ و اقتصاد سیاسی دانشگاه چک که پس از حمله ورشو به چکسلواکی و سرکوب بهار پراگ، در حرکتی اعتراضی اقدام به خودسوزی کرد، این حرکت نمادین

شدند و بار دیگر به زندان افتادند (گرچه بر خلاف برخورد خشنی که در سال‌های اولیه با هاول می‌شد، او حالا چهره‌های بین‌المللی بود که بد رفتاری با او می‌توانست مشکلاتی جدی برای حکومت به بار آورد. هاول در ماه مه آزاد شد).

در بهار و تابستان ۱۹۸۹، به تقلید امیدوارانه از پیشرفت‌هایی در کشورهای همسایه، شبکه‌ها و گروه‌های غیر رسمی در سراسر کشور سر بر آوردند؛ پس از تأسیس «باشگاه صلح جان لئون» در دسامبر ۱۹۸۸، اعتراضات «مادران پراگ» در مه ۱۹۸۹ شکل گرفت، که به دنبال آن و چند ماه بعد نیز تظاهراتی محیط زیستی در براتیسلاوا برگزار شد. هیچ کدام از این حرکت‌های مدنی که حباب‌های نازکی بودند و به راحتی کنترل می‌شدند، تهدیدی علیه پلیس یا رژیم نبودند. اما در ماه اوت، درست هنگامی که مازوویسکی داشت برنامه‌های حکومت‌اش را در ورشو نهایی می‌کرد و کمی پیش از این که مرزهای مجارستان گشوده شوند، تظاهرات کنندگان به خیابان‌های پایتخت چک آمدند تا بار دیگر سقوط بهار پراگ را گرامی بدارند.

هرچند، پلیس چک در این رویداد قویا وارد عمل شد و توانست آن را مهار کند. رژیم میلوش یاکش تصمیم گرفته بود تا کمی تغییرات ایجاد کند و دست کم نشان دهد که تغییرات مسکو را قبول دارد، اما هیچ تغییر بنیادینی در حاکمیت کشور ایجاد نکرد. بی‌تردید همین دلایل نیز می‌تواند توضیح دهد که چرا مقامات در برخورد با تظاهرات مردمی بعدی در ۲۸ اکتبر (سالگرد تأسیس دولت چکسلواکی در ۱۹۱۸ که از ۱۹۴۸ رسماً نادیده گرفته می‌شد) مداخله‌ای نکردند. اما با این حال هنوز هم هیچ فشار عظیمی از سوی مردم بر رهبری کمونیستی اعمال نشده بود؛ حتی وقتی در ۱۵ نوامبر اعلام شد برای مسافرت به غرب دیگر نیازی به رواید خروج نیست، این مطالبه در اولویتی پایین‌تر از تقلید استراتژیک از تغییرات در کشورهای دیگر [همسایه] قرار داشت.

نبود تصمیم به اصلاحات واقعی از جانب سران حزب، همچنین فقدان هر گونه اپوزیسیون خارجی و پرنفوذ (تظاهرات تابستان از اهداف مشترکی برخوردار نبود و رهبرانی هم هنوز نیامده بودند تا نارضایتی را به یک برنامه [سیاسی] وصل کنند) به این تردید دامن زد که رویدادهای بعدی تا اندازه‌ای یک «دسیسه» سناریودار است: اقدامی است که اصلاح‌طلب‌های جوانی قدرت و پلیس انجام می‌دهند تا پرسترویکای چکی را پیش ببرند و جانی دوباره به حزب در حال مرگ بدهند.

در روند افتادن پرده آهین نقش کلیدی داشت - م.

۱. یا همان مجموعه اصلاحات اقتصادی گورباچفی - م.

حالا که به گذشته نگاه می‌کنیم شاید عجیب به نظر آید، اما چندان هم عجیب نیست. در ۱۷ نوامبر، پلیس پراگ رسماً مجوز راهپیمایی دانشجویی‌ای را صادر کرد که برای بزرگداشت رویداد تلخ دیگری (پنجاهمین سالگرد قتل یان اولتال، دانشجوی چکی، به دست نازی‌ها) بود. اما وقتی دانشجویان در حین راهپیمایی شعارهای ضد کمونیستی سر دادند، پلیس یورش آورد و جمعیت را متفرق کرد و برخی را مورد ضرب و شتم قرار داد. سپس خود پلیس - برای تکرار حادثه قتل اولتال - شایعه کرده بود که یکی از دانشجویها کشته شده است. بعدها اثبات شد که گزارشی دروغ بوده، اما می‌شد پیش‌بینی کرد که این شایعه باعث شد خشم دانشجویان برانگیخته شود. ظرف چهل و هشت ساعت، هزاران دانشجو بسیج شدند، دانشگاه‌ها را اشغال کردند و جمعیتی عظیم در خیابان‌ها جمع شد و اقدام به اعتراض کرد. هرچند این بار پلیس وارد عمل نشد.

اگر هم دسیسه‌ای در کار بوده، قطعاً گریبان خودشان را گرفته بود. رویدادهای ۱۷ نوامبر و پس از آن، رهبری نئو-استالینستی حزب کمونیست را بیرون راند: ظرف یک هفته، کل سران^۱ (به رهبری یاکش) استعفا دادند. اما جانشینان آنان قطعاً هیچ اعتبار و جایگاه مردمی‌ای نداشتند و با شتاب گرفتن رویدادها آنها نیز بی‌درنگ مغلوب شدند. در ۱۹ نوامبر، واتسلاو هاول، که در شمال بوهم^۲ در بازداشت خانگی بود، از سر آشفستگی به پایتخت بازگردانده شد؛ کمونیست‌ها داشتند سریعاً قدرت را از دست می‌دادند اما هنوز کسی نبود که آن را از دست کمونیست‌ها بگیرد.

هاول که خودش را در تناثر پراگ - به اندازه کافی - جا انداخته بود، به اتفاق دوستانی که در مشور ۷۷ داشت «انجمن مدنی»^۳ را تشکیل داد که شبکه‌ای غیررسمی و سیال بود و ظرف چند روز از یک انجمن مباحثه‌ای به یک ابتکار مدنی و سپس به دولتی در سایه تبدیل شد. بحث‌های انجمن مدنی تا اندازه‌ای درباره اهداف دیرپای اعضای نامدار آن بود، اما عمدتاً به جریان چشمگیر و شتاب گرفته رویدادهای خیابانی مربوط می‌شد. نخستین اقدام انجمن، درخواست استعفای کسانی بود که مسئول تعرضات سال ۶۸ و حوادث پس از آن به شمار می‌رفتند.

۲۵ نوامبر، یعنی فردای روزی که رهبران حزب به طور گروهی استعفا کرده بودند

۱. Praesidium در لغت به معنای دفاع و پشتیبانی است و به مجموعه اعضای بالاتر به سازمان‌ها گفته می‌شود و در کشورهای کمونیستی نیز به قانون‌گذاران و تصمیم‌گیرندگان اصلی در حزب حاکم اشاره دارد-م.

2. Bohemia

3. Občanské Fórum

و پس از دو دهه سکوت مردمی و اجباری، جمعیتی نیم میلیونی در استادیوم «لتنای» پراگ گرد هم آمدند. آنان بیش از آن که خواستار اصلاحات خاصی باشند، آمده بودند تا حضور خود را [به رهبران کمونیستی‌شان] ثابت کنند. همان شب، هاوِل مصاحبه‌ای با تلویزیون چک انجام داد که اقدامی بی‌سابقه به شمار می‌رفت. فردای آن شب، وی در میدان «ونسلاس» و در جمع ۲۵۰ هزار نفری سخنرانی کرد و در کنار لادیسلاو آدامک^۱، نخست‌وزیر کمونیستی چک و الکساندر دوبچک^۲ نشست.

حالا برای رهبری نوظهور انجمن مدنی معلوم شده بود که آنها، به‌رغم میل‌شان، دارند انقلابی را پیش می‌برند. گروهی به رهبری پتر پیتهارت، تاریخ‌دان، در راستای ایجاد خط مشی - و همچنین برای آن که حرفی با جمعیت حاضر در خیابان‌ها داشته باشند - «اصول برنامه‌ای انجمن مدنی» را تنظیم کرد. این برنامه حاوی خلاصه‌ای از اهداف کلی انجمن است و می‌تواند راهنمای خوبی برای [فهمیدن] ذهنیت و اولویت‌های مردان و زنان سال ۱۹۸۹ باشد. این برنامه می‌پرسد «چه می‌خواهیم؟»: ۱- حکومت قانون ۲- انتخاباتی آزاد ۳- عدالت اجتماعی ۴- محیط زیستی پاک ۵- مردم دانش‌آموخته ۶- رفاه ۷- بازگشت به اروپا

آمیختن مطالبات کلیشه‌ای سیاسی و ایده‌آل‌های فرهنگی و محیط زیستی و استمداد از «اروپا»، مشخصه [تاریخ سیاسی] چک است و تا اندازه زیادی مرهون بیانیه‌ها و اعلامیه‌های گوناگون منشور ۷۷ در طول آن یک دهه گذشته بوده است. اما لحن برنامه توانسته ذهنیت جمعیت آن روزهای داغ و شتاب‌آلوده نوامبر را با ظرافت تمام در خود بازتاب دهد: لحنی همزمان عمل‌گرایانه و آرمان‌گرایانه و بلندپروازانه. حال و هوای پراگ و دیگر نقاط کشور، نسبت به دیگر «گذارها»ی کمونیستی، بسیار خوش‌بینانه‌تر بود. این خوش‌بینی در اثر شتاب رویدادها بود. [۲۳]

پس از یک هفته سرکوب خونین تظاهرات دانشجویی، رهبری حزب استعفا داد. یک هفته بعد، انجمن مدنی و «مردم علیه خشونت» (PAV - هم‌تای اسلواکی‌اش) قانونی شدند و مذاکرات با دولت را آغاز کردند. در ۲۹ نوامبر، مجلس فدرال، در واکنشی خاضعانه به مطالبه انجمن مدنی، آن بند از قانون اساسی که «نقش رهبری» را به حزب کمونیست می‌داد، حذف کرد. در این جا بود که دولت آدامک طرح یک ائتلاف تازه‌ای را برای مصالحه پیشنهاد داد، اما نمایندگان انجمن مدنی - که از سوی جمعیت عظیم و مصمم حاضر در خیابان‌ها حمایت می‌شدند - بی‌درنگ آن را رد کردند.

1. Ladislav Adamec

2. Alexander Dubček

حالا دیگر کمونیست‌ها به سختی می‌توانستند رویدادهای خارج از چکسلواکی را نادیده بگیرند؛ نه تنها همکاران‌شان در ۳ دسامبر از کادر رهبری آلمان شرقی سابق اخراج شده بودند، بلکه میخائیل گورباچف در مالت^۱ با پرزیدنت بوش ضیافت شام داشت و دولت‌های پیمان ورشو نیز خود را آماده می‌کردند تا تجاوزشان به چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ را نفی کنند. اعضای باقیمانده گروه کمونیستی هوشاک (از جمله نخست‌وزیر آدامک) نیز که از سوی اربابان‌شان بی‌اعتبار و نالایق دانسته می‌شدند، استعفا دادند.

پس از یک میزگرد دو روزه (کوتاه‌ترین میزگرد آن سال)، رهبران انجمن مدنی توافق کردند که به کابینه بپیوندند. نخست‌وزیر - ماریان کالفا^۲، اهل اسلواک - هنوز عضو حزب بود، اما بیشتر وزرا - برای نخستین بار از ۱۹۴۸ - غیر کمونیست بودند؛ یوری دینستیر^۳ از منشور ۷۷، که تا پنج هفته پیش کارگر کوره بود، قرار شد وزیر امور خارجه شود، یان کارنوگورسکی^۴ از "PAV" نیز برای معاونت نخست‌وزیری در نظر گرفته شد، ولادیمیر کوسی^۵ از انجمن مدنی وزیر اطلاعات شد، و واتسلاو کلاوس^۶ که پیش از این اقتصاددان گمنامی (با تخصص بازار آزاد) بود، سرپرستی وزرات اقتصاد را بر عهده گرفت. دولت جدید با ریاست هوشاک در ۱۰ دسامبر سوگند یاد کرد، اما هوشاک بی‌درنگ استعفا داد.

ظهور دوباره الکساندر دوبچک پس از دو دهه گمنامی، فرصتی را مهیا کرده بود تا جایگزین هوشاک شود؛ این رویداد تا اندازه‌ای نماد استمرار داشتن امیدهای عقیم‌مانده ۱۹۶۸ بود و تا اندازه‌ای برای التیام دادن احساسات جریحه‌دار شده کمونیست‌ها و شاید حتی آرام کردن تندروها در پلیس و دیگر بخش‌ها. اما همین که دوبچک سخنرانی‌های مردمی‌اش را شروع کرد، شرم‌آورانه معلوم شد که دوبچک بیچاره، یک نابهنگامی تاریخی است. واژگان و سبک گفتاری‌اش و حتی ژست‌های او به کمونیست‌های اصلاح‌طلب دهه شصت تعلق داشت. به نظر می‌رسید که از تجربیات تلخ خود درس نگرفته، هنوز هم از احیای مسیر انسانی و مهربان چکسلواکی به سوسیالیسم حرف می‌زد. او از دید هزاران جوانی که در خیابان‌های پراگ و برنو و براتیسلاوا گرد آمده بودند،

۱. کشوری در جنوب اروپا-م.

2. Marián Čalfa
3. Jiří Dienstbier
4. Ján Čarnogurský
5. Vladimír Kusy
6. Václav Klaus

یک امر غریب تاریخی بود؛ اما خیلی زود به یک بی‌ربطی آزاردهنده تبدیل شد. [۲۴] دویچک، از روی مصالحه، به ریاست (یا سخنگوی) مجلس فدرال برگزیده شد. حالا نوبت واتسلاو هاول بود که رئیس‌جمهور شود؛ این ایده پنج هفته پیش چنان نامتحمّل می‌نمود که وقتی جمعیت حاضر در خیابان‌های پراگ برای نخستین بار آن را مطرح کرده و شادمانه فریاد زده بود، «هاول به کاخ [ریاست‌جمهوری]»، خود او فروتنانه چنین چیزی را کرده بود. هر چند، این نمایشنامه‌نویس در ۷ دسامبر به این عقیده رسید که پذیرش این منصب از سوی او می‌تواند بهترین راه برای تسهیل خروج کشور از کمونیسم باشد؛ در ۲۸ دسامبر ۱۹۸۹، همان مجلس کمونیستی که از سر وظیفه‌شناسی قانونی را تصویب کرده بود که هاول و دیگران را سال‌ها در زندان نگه می‌داشت، حالا او را به ریاست‌جمهوری جمهوری سوسیالیست چکسلواکی برگزید. در روز سال نوی ۱۹۹۰، رئیس‌جمهور جدید ۱۶ هزار زندانی سیاسی را عفو کرد. فردای آن روز نیز پلیس سیاسی منحل شد.

شرایط خاصی دست به دست هم دادند تا خروج سریع و صلح‌آمیز چکسلواکی از کمونیسم را - که به «انقلاب مخملی» معروف شد - ممکن بسازند. خاطره شکست‌های گذشته و عزم مشترک به اجتناب از برخوردهای مستقیم، اپوزیسیون روشنفکر چکسلواکی را، همانند مورد لهستان، متحد ساخته بود. بی‌دلیل نبود که سازمان پیشگام مدنی در اسلواکی، نام «مردم علیه خشونت» را بر خود نهاده بود. سقوط کامل حزب حاکم، همانند مورد آلمان شرقی، چنان سریع هویدا شد که گزینه پشتیبانی سازمان یافته نظامی تقریباً از همان ابتدا کنار گذاشته شده بود.

اما نقش هاول نیز به همان اندازه مهم و ضروری بود؛ هیچ فردی در هیچ کشور کمونیستی‌ای به اندازه او جایگاه مردمی نداشت. اکثر ایده‌های عملی و حتی تاکتیک‌های سیاسی انجمن مدنی در غیاب او نیز می‌توانستند مطرح شوند، اما این هاول بود که ذهنیت جامعه را فهمید و به آن نفوذ کرد و همکارانش را پیش برد و انتظارات مردم را در محدوده‌ای عملی و واقع‌بینانه نگه داشت. درباره تأثیر هاول و جذب مردمی او نباید اغراق کرد. بسیاری هاول کاریزماتیک را، مانند توماش مازاریک^۲ (که هاول را همواره با او مقایسه می‌کنند)، چیزی شبیه ناجی ملی می‌دیدند. از دسامبر ۱۹۸۹ بود که تصویر رئیس‌جمهور آینده در پوسترهای دانشجویی پراگ با این جمله همراه شد: «او خود را

1. Havel na Hrad!

۲. فیلسوف و جامعه‌شناس و سیاست‌مدار اتریش - مجاری که مدافع استقلال چکسلواکی در طول جنگ جهانی اول و نخستین رئیس‌جمهور چکسلواکی بود. وی برای حقوق اقلیت اسلاو که زیر سلطه ناسیونالیست‌های چک بودند تلاش کرد - م.

وقف ما کرد» (گرچه ممکن است عمدی نبوده باشد اما این جمله کنایه‌ای شدیداً مذهبی دارد).

چندین حسبی که هاوُل تجربه کرد، همچنین سابقه مصمم او در مخالفت اخلاقی با کمونیسم بود که او را در چنین جایگاه رفیعی نشانده. همچنین روحیه مشخصاً غیرسیاسی او نیز تأثیرگذار بود. فعالیت‌های تئاتری او نیز بی‌تأثیر نبود؛ هموطنان او به خاطر همین فعالیت‌ها به وی روی آوردند. همان‌طور که یکی از ناظرین ایتالیایی درباره نقش نوظهورِ هاوُل در صحنه سیاست چکسلواکی می‌گوید، صدای متمایزش به او اجازه داد تا احساسات ملتی خاموش را به زبان بیاورد. [۲۵] درست به همین دلایل بود که هاوُل - برخلاف وزیر اقتصادش کلاوس که به فریبندگی کاپیتالیسم مشکوک بود - توانست به تنهایی بر شکاف عمیقی که بین مساوات خواهی دروغین و سوسه برانگیز کمونیسم منقرض شده و واقعیت‌های سرسخت بازار آزاد جدایی انداخته بود، پل بزند.

در چکسلواکی چنین پلی بسیار مهم بود. چکسلواکی در بسیاری از جنبه‌ها غربی‌ترین کشور اروپایی کمونیستی بود و تنها کشوری بود که فرهنگ سیاسی بسیار مساوات‌خواهانه و چپ‌گرایانه‌ای داشت. در عین حال، چکسلواکی تنها کشوری در جهان بود که در یک انتخابات آزاد (در ۱۹۴۸) دو نفر از هر پنج رای‌دهنده حزب کمونیست را برگزیده بودند. به رغم چهل سال «سوسیالیسم واقعا موجود» (و بیست سال «عادی‌سازی» مرگ‌آور)، چیزهایی از این فرهنگ هنوز باقی مانده بود: در نخستین انتخابات پسا کمونیستی که در ژوئن ۱۹۹۰ برگزار شد، حزب کمونیست ۱۴ درصد از حوزه‌های انتخاباتی را از آن خود کرد. حضور جان‌سخت این هسته عظیم حامیان کمونیستی - همراه با خیل عظیم شهروندانی غیرسیاسی که نارضایتی‌شان آن قدری نبود که به وضعیت اعتراض کنند - نویسندگان دگراندیشی مانند لودویک واکولیک^۲ را واداشت تا احتمال تغییرات کلان در آینده نزدیک را به پرسش بگیرند. تاریخ گویا علیه چکی‌ها و اسلواکی‌ها بود؛ چکسلواکی حتی از ۱۹۳۸ نیز هرگز کاملاً سعی نکرد تا سرنوشت خود را خودش در دست بگیرد.

بنابراین، وقتی مردم سرانجام در نوامبر ۱۹۸۹ مصمم به اقدام شدند، انقلاب مخملی متعاقب آن تقریباً چنان عالی بود که به نظر می‌رسید حقیقت ندارد. به همین دلیل، صحبت از دسیسه‌های پلیس و ساختگی بودن بحران‌ها بود؛ انگار جامعه چکسلواکی آنقدر اطمینان پایینی به خود داشت که حتی اقدام به نابودی کمونیسم نیز باید از خود

1. Se un popolo non ha mai parlato, la prima parole che dice è poesia

2. Ludvík Vaculík

کمونیست‌ها آغاز می‌شد. چنین تردیدها و شکاکیت‌هایی قطعاً بی‌مورد بود. همه شواهد نشان می‌دهند که در ۱۷ نوامبر، پلیس امنیتی چک پا را از حد خود فراتر گذاشت. «دسیسه» نبود که دست گروه [مردم‌ستیز] حاکم رو شود. خود مردم چکسلواکی در ۱۹۸۹ سرنوشت خود را تعیین کردند.

مورد رومانی اما فرق می‌کرد. به روشنی دیده می‌شود که در دسامبر ۱۹۸۹ یک دسته از اعضای حزب حاکم کارگران رومانی به این نتیجه رسیدند که با حذف اجباری اطرافیان نیکلای چائوشسکو، بهترین فرصت برای بقا [ی رژیم] فراهم خواهد آمد. البته رومانی، از آن دست حکومت‌های معمول کمونیستی نبود. اگر چکسلواکی، غربی‌ترین کشور کمونیستی بود، رومانی «شرقی‌ترین» بود. کمونیسم تحت حکومت چائوشسکو، از لنینیسم ملی به یک نوع ساتراپی^۱ نئو-استالینیستی نزول کرده بود، در حالی که پلیس مخفی این کشور (که شاخک‌های تیزی هم داشت) بیزانسی^۲ از خویشاوندسالاری و بی‌کفایتی را علم کرده بود.

رژیم چائوشسکو، در مقایسه با دیکتاتوری فاسد «ده»^۳ در دهه پنجاه، با کمی خشونت آشکار توانست [در حفظ کنترل کشور] موفق شود، اما نمودهای نادر اعتراضات مردمی - برای مثال، اعتصابات معادن «ژیولوی» در اوت ۱۹۷۷ یا یک دهه بعدتر در کارخانه تراکتورسازی «رد استار» در براشوف - با خشونت تمام و به طور کامل سرکوب شدند. افزون بر آن، چائوشسکو نه تنها می‌توانست روی مردم مرعوب شده کشور، که همچنین بر فقدان محسوس انتقاد خارجی در قبال اقدامات‌اش در داخل، حساب کند؛ هشت ماه پس از زندانی کردن رهبران اعتصابات در معادن ژیلوی (و کشتار رهبران آن)، دیکتاتور رومانی از ایالات متحده دیدار کرد و جیمی کارتر میزبان‌اش بود. چائوشسکو با فاصله گرفتن از مسکو (دیدیم که رومانی چه طور از تجاوز ۱۹۶۸ به چکسلواکی خودداری کرد) توانست، به ویژه در مراحل اولیه جنگ سرد «نوین» دهه ۱۹۸۰، برای خود آزادی عمل و تحسین خارجی دست و پا کند. چون رهبر رومانی مایل بود که از روس‌ها انتقاد کند (و ژیمناستیک کارهای‌اش را به المپیک لس‌آنجلس بفرستد)، آمریکایی‌ها و دیگران نیز چشم خود را روی جنایات خانگی او می‌بستند. [۲۶]

۱. در لغت به معنای «شهربانی» است و در این جا کنایه‌ای است برای تحت نفوذ بودن و گماشته‌بودن حکومت م.

۲. در لغت به معنای پیچیده و سخت‌فهم است و در این جا کنایه‌ای است برای دستگاه عظیم قدرتی پیچیده و بیزانسی‌وار م.

۳. گنورگ گنورگیو - ده رهبر کمونیستی رومانی از ۱۹۴۷ تا ۱۹۶۵ بود م.

با این همه، رومانیایی‌ها بهای سنگینی بابت جایگاه ممتاز چائوشسکو پرداخت کردند. در ۱۹۶۶، چائوشسکو در راستای افزایش جمعیت (این دغدغه سنتی «رومانیایی»)، سقط جنین را برای زنانی که زیر چهل سال بودند و کمتر از چهار کودک داشتند، ممنوع کرد (در ۱۹۸۶ این شاخص سنی به چهل و پنج سال افزایش یافت). در ۱۹۸۴ حداقل سن ازدواج برای زنان به پانزده سالگی کاهش یافت. هر ماه معاینات اجباری پزشکی روی همه زنانی که در سن باروری بودند انجام می‌شد تا از سقط جنین ممانعت به عمل آید. اجازه سقط جنین (اصلاً اگر داده می‌شد) فقط در حضور نماینده حزب ممکن بود. در مناطقی که نرخ زایش پایین می‌آمد، از دست‌مزد پزشک‌های آن منطقه کاسته می‌شد. نه تنها جمعیت افزایش نیافت، که میزان مرگ و میر ناشی از سقط جنین در این کشور نیز از دیگر کشورهای اروپایی بالاتر رفت. سقط جنین غیرقانونی، که تنها راه ممکن برای کنترل زاد و ولد بود، به طور گسترده‌ای و اغلب تحت بدترین و خطرناک‌ترین شرایط انجام می‌شد. این قانون ظرف بیست و سه سال، منجر به مرگ دست‌کم هزاران زن گردید. نرخ مرگ و میر واقعی نوزادان آنچنان بالا بود که پس از ۱۹۸۵ فقط تولد نوزادانی را رسماً گزارش می‌کردند که تا چهار هفته زنده می‌ماندند؛ نمونه‌عالی‌ای از کنترل کمونیستی دانش. زمانی که چائوشسکو برکنار شد، نرخ مرگ و میر نوزادان بیست و پنج به هزار بود و بیش از ۱۰۰ هزار کودک در بیمارستان بستری بودند.

زمینه چنین تراژدی ملی، اقتصادی بود که آگاهانه از امرار معاش‌بخور-نمیر به فقری مطلق واپس رانده می‌شد. چائوشسکو، در اوایل دهه هشتاد تصمیم گرفت تا با پرداخت بدهی‌های انباشته شده خارجی رومانی، اعتبار بین‌المللی کشورش را هر چه بیشتر افزایش دهد. عاملان کاپیتالیسم بین‌الملل (که با صندوق بین‌المللی پول شروع می‌شد) خوشحال شدند و هر چه توانستند از دیکتاتور رومانی ستایش به عمل آوردند. چائوشسکو، برای پرداخت بدهی‌ها که به غربی‌ها داشت، فشاری بی‌امان و بی‌سابقه بر کرده مصرف داخلی تحمیل کرد.

این «رهبر» رومانی، برعکس دیگر حاکمان کمونیست که به طور بی‌رویه‌ای از خارج قرض می‌گرفتند تا قفسه‌های فروشگاه‌ها را پُر و مردم را تطمیع کنند، صادر کردن کالاهای تولیدی رومانی را در پیش گرفت. رومانیایی‌ها مجبور بودند در خانه (وقتی برق وصل بود) از لامپ‌های ۴۰ وات استفاده کنند تا رژیم بتواند به ایتالیا و آلمان برق صادر کند. گوشت و شکر و آرد و کره و تخم مرغ و چیزهای بسیار دیگر جیره بندی شده بود. برای بالابردن تولید، سهمیه‌های ثابتی برای کار عمومی الزامی در روزهای یکشنبه

و تعطیلات عرضه شد (یا «خَرَحَمالی»^۱ چنانکه در «رژیم قدیمی» فرانسه معروف بود). مصرف بنزین به حداقل رسید. در ۱۹۸۶ برنامه پرورش اسب به عنوان جایگزینی برای وسایل نقلیه موتوری عرضه شد. در شبکه‌های اسب‌کِش، عمده‌ترین وسیله حمل و نقل بود و برای برداشت محصول نیز از داس و داس دسته بلند استفاده می‌شد. این تحول، حقیقتاً جدید بود. همه نظام‌های سوسیالیستی به کنترل متمرکز کمبودهای خود بسته متکی بودند، اما اقتصاد رومانی از اقتصادی مبتنی بر سرمایه‌گذاری‌های متعدد در تولید لوازم بی‌متقاضی صنعتی به اقتصادی مبتنی بر کشاورزی پیشا-صنعتی در حد مصرف کشاورز تغییر یافته بود.

سیاست‌های چائوشسکو منطق بیمارگونه‌ای داشت. رومانی تمام بدهی‌های بین‌المللی‌اش را پرداخت کرده بود، البته به قیمت فقیر کردن مردم‌اش. اما به جز این اقتصاد دیوانه‌وار، حکومت چائوشسکو در سال‌های پایانی‌اش کارهای دیگری هم کرد. رژیم برای کنترل بهتر جمعیت دهقانی کشور (و افزایش هر چه بیشتر فشار بر دهقان‌ها برای تولید غذای صادراتی)، «سامان‌دهی» پیشنهادی مناطق دهقانی رومانی را شروع کرد. نیمی از ۱۳ هزار روستای کشور (به طور نامتناسبی از اجتماعات اقلیتی انتخاب شده بودند) به اجبار با خاک یکسان شد و ساکنین‌شان به ۵۵۸ «شهرک‌های کشاورزی»^۲ منتقل شدند. در طول آن سال‌هایی که چائوشسکو پروژه‌اش را پیش برد، همین اندک باقی‌مانده بافت اجتماعی کشور نیز از بین رفت.

پروژه «سامان‌دهی» مناطق دهقانی را جنون غرور دیکتاتور رومانی به پیش برد. انگیزه لنینیستی کنترل و تمرکزگرایی و برنامه‌ریزی‌ای که چائوشسکو داشت و در تمام جزئیات زندگی روزمره اعمال می‌کرد، به تدریج بدل به شیدایی با یکسان‌سازی و عظمتی شد که از جاه‌طلبی‌های خود استالین هم فراتر می‌رفت. تجسم دیرپای این انگیزش دیوانه‌وار را در پایتخت کشور می‌شد دید؛ انگیزشی که هدف‌اش تجدید بنای امپراطوری‌ای بود که حتی فراتر از امپراطوری نرون می‌رفت. این پروژه «بازسازی» بخارست بر اثر کودتای دسامبر ۱۹۸۹ بی‌نتیجه ماند، اما همان قدری هم که پیاده شده بود، نشان بلند پروازی چائوشسکو را برای همیشه در بافت شهر حک کرد. منطقه تاریخی بخارست مرکزی (هم‌وسعت ونیز) به طور کامل با خاک یکسان شد. چهل هزار ساختمان و ده‌ها کلیسا و دیگر بناهای قدیمی آوار شدند تا فضایی برای ساخت «خانه مردم»- کاخ چائوشسکو- و

1. corvée

۲. به شهرک‌هایی گفته می‌شود که معمولاً جمعیتی چندهزاری دارد و حرفه عمده ساکنین‌اش کشاورزی است-م.

بلوار «پیروزی سوسیالیسم» (به طول پنج کیلومتری و پهنای ۱۵۰ متر) ایجاد شود. تمام این اقدامات، یک ظاهرسازی صرف بود. پشت آن نماهای سفید و پر زرق و برق بلوار، ساختمان‌های کثیف و عبوس و سیمانی قرار داشت. اما خود این ظاهر نیز جلوه‌ای از سلطه‌جویی و تحقیرگری و بی‌رحمی بود؛ چکیده‌ای تصویری از حکومت استبدادی. «خانه مردم»، که توسط معماری بیست و پنج ساله (آنکا پترسکو) و به‌عنوان کاخ شخصی چائوشسکو طراحی شده بود، حتی در مقایسه با نوع خودش نیز بسیار زشت بود و حقیقتاً در زشتی خودش بی‌همتا بود. و رای این زشتی، «خانه مردم» بزرگ (سه برابر کاخ ورسای) بود، ترسناک و زمخت و بی‌سلیقه. فضایی پهناور و نیم‌دایره‌ای جلوی این کاخ تعبیه شده که می‌تواند نیم میلیون نفر را در خود جا دهد، محل پذیرایی‌اش به اندازه یک زمین فوتبال است. کاخ چائوشسکو استعاره‌ای عظیم و سنگی بود (و هست) برای استبدادی افسارگسیخته؛ همان کمک رومانی به شهرنشینی تمامیت‌خواهانه.

کمونیسم رومانی در سال‌های پایانی‌اش بر تقاطع سبعت و تناقض چنبره زده بود. تصاویر رهبر حزب و همسرش همه جا وجود داشت؛ از او با لحنی چنان درباری ستایش می‌کردند که شاید حتی خود استالین را هم خجلت‌زده می‌ساخت (گرچه نه شاید «کیم ایل سونگ»^۱ کره شمالی را، که گاه با رهبر رومانی مقایسه‌اش می‌کردند). برخی از القابی که خود چائوشسکو رسماً تاییدشان کرده بود و در گزارش دستاوردهای او به کار گرفته می‌شد عبارتند از: معمار، طریقت‌ساز، سکان‌دار خردمند، رفیع‌ترین ستون، فره پیروزی، بلندنظر، تیتان [یا خدای خورشید]، پسر خورشید، دانوب [رودخانه] اندیشه، و نابغه [کوه‌های] کارپارت.

همکاران چاپلوس چائوشسکو هیچ‌گاه نگفتند نظر واقعی‌شان درباره این القاب چیست. اما معلوم است که در نوامبر ۱۹۸۹ (وقتی با تشویق و تحسین شصت و هفت نفر [از اعضای کادر حزب]، دوباره به دبیر کلی حزب برگزیده شد و با افتخار اعلام کرد که قصد اصلاحات ندارد) شماری از همین همکاران، او را یک مانع و مشکل دیدند؛ نه تنها از روح زمانه خویش، که از سطح بالای نومی‌دی در بین ملت‌اش نیز بی‌خبر و دور بود. چائوشسکو که سال‌های سال از حمایت پلیس مخفی (اداره امنیت ملی رومانی) بهره‌مند بود، به نظر می‌رسید که [از هر گونه حمله و انتقادی] مصون است.

پس به‌جا هم بود که همین اداره امنیت ملی رومانی در دسامبر ۱۹۸۹ با اقدام به

۱. Kim Il-sung (۱۵ آوریل ۱۹۱۲ هریجو، کره تحت سلطه ژاپن - ۸ ژوئیه ۱۹۹۴ میلادی پیونگ یانگ)، اولین رهبر کره شمالی از سال ۱۹۴۸ تا ۱۹۹۴

حذف کردن لسلو توکس^۱، کشیش پروتستانی محبوب مجارستانی تبار، در شهر غربی «تیمیشوارا»، روند سقوط رژیم را شتاب بخشید. اقلیت مجارستانی، که قربانی ویژه تبعیض و سرکوب حکومت چائوشسکو بودند، بابت پیشرفت‌هایی که در آن سوی مرز و در مجارستان روی داده بود، تشجیع شده بودند و از این همه آزاری که در رومانی به آنها روا می‌شد خشمگین. توکس بدل به نماد و مرکز محرومیت‌های آنها شده بود و وقتی رژیم او را در ۱۵ دسامبر هدف قرار داد، کلیسایی که وی بدانجا پناه برده بود پُر شد از محلی‌هایی که برای حمایت او همه شب را در آنجا به احیا نشستند.

فردای آن شب، وقتی مراسم احیا به طور غیرمنتظره‌ای تبدیل به تظاهراتی علیه رژیم شد، پلیس و ارتش را به آنجا آوردند تا به جمعیت تیراندازی کنند. گزارش‌های اغراق‌آمیز این «قتل‌عام» در «صدای آمریکا» و «راديو اروپای آزاد» آمد و در سراسر کشور پخش شد. چائوشسکو برای فرونشاندن این تظاهرات بی‌سابقه، که خبرش حالا از تیمیشوارا تا بخارست پیچیده بود، از دیدار رسمی‌اش از ایران به رومانی بازگشت. در ۲۱ دسامبر چائوشسکو با نیت محکوم کردن این «اقلیت دردسرساز» به روی بالکن مرکز حزب آمد تا سخنرانی کند - اما با حیرت تمام، سخنرانی‌اش مختل و مجبور به سکوت شد. فردای آن روز، پس از دومین اقدام ناموفق‌اش برای سخنرانی در جمع حضار، چائوشسکو به اتفاق همسرش از پشت‌بام ساختمان حزب سوار هلیکوپتر شد و گریخت. در این مرحله بود که تعادل قدرت شدیداً از دست رژیم خارج شد. ابتدا ارتش به صحنه آمد تا از دیکتاتور پشتیبانی کند، خیابان‌های پایتخت را اشغال کرد و به سوی تظاهرات‌کنندگان که سعی می‌کردند تلویزیون ملی را تسخیر کنند، شلیک کرد. اما از ۲۲ دسامبر به بعد، سربازها (که حالا به فرمان «جبهه رستگاری ملی» (NSF) بودند و ساختمان تلویزیون را اشغال کرده بودند) به مردم پیوستند و خود را در برابر نیروهای تاندان مسلح اداره امنیت کشور دیدند. در این میان، چائوشسکویی‌ها دستگیر و دادگاهی شدند، و در روز کریسمس ۱۹۸۹ به جرم «جنایت علیه دولت» به سرعت اعدام شدند.

[۲۷]

«جبهه رستگاری ملی» خود را شورای موقت حاکم نامید، نام کشور را به «رومانی» تغییر داد و آیون ایلچسکو^۲ را به ریاست جمهوری منصوب کرد. ایلچسکو، همانند همکاران‌اش در جبهه رستگاری ملی، کمونیست سابقی بود که چند سال پیشتر خط

1. László Tökés

2. Ion Iliescu

خود را از چائوشسکو جدا کرده بود و می‌توانست (به خاطر آشنایی‌اش^۱ با میخائیل گورباچف هم که شده) به عنوان «اصلاح‌طلب» اندک اعتباری برای خود دست و پا کند. اما صلاحیت واقعی ایلچسکو برای رهبری رومانی‌پسا-چائوشسکویی در توانایی او برای کنترل نیروهای مسلح و به ویژه اداره امنیت رومانی بود. سرانجام آنان نیز در ۲۷ دسامبر آخرین سنگرهای مبارزه خود را خالی کردند. رئیس‌جمهور جدید، به غیر از استقرار مجدد احزاب سیاسی در سوم ژانویه ۱۹۹۰، جهت براندازی نهادهای رژیم قبلی اقدام مهمی نکرد.

همان‌طور که رویدادهای بعدی نشان داد، دستگاهی که تحت حاکمیت چائوشسکو بود تقریباً دست‌نخورده باقی ماند، و فقط خانواده چائوشسکو و وابسته‌هایی که اتهام‌های سنگینی داشتند حذف شدند. شایعه قتل هزاران نفر در طول تظاهرات و جنگ‌های دسامبر، دروغ بود و گزافه‌گویی (آمار واقعی نزدیک به یک صد نفر است) و معلوم شد که به رغم شهامت و حمیت مردم در تیمشوارا و بخارست و دیگر شهرها، مبارزه واقعی بین «واقع‌بین‌ها»ی نزدیک به ایلچسکو و پاسدارهای قدیمی در حلقه چائوشسکو بود. پیروزی این «واقع‌بین‌ها»، رومانی را در مسیر هموار (و حقیقتاً به طرز مشکوکی هموار) خروج از کمونیزم قرار داد.

اقدامات بیهوده‌ای که چائوشسکو در اواخر حکومت‌اش انجام داده بود، حذف شدند اما پلیس و بروکراسی و قسمت اعظم حزب دست‌نخورده و برقرار ماند. نام‌ها تغییر کرد- «اداره امنیت حکومت» رسماً منسوخ شد، اما مقاصد و طرز عمل‌اش که سخت ریشه دوانده بود، نه. ایلچسکو برای مانع شدن از شورش‌های شهر «ترگو مورش» در ۱۹ مارس اقدامی نکرد؛ در این شورش‌ها بر اثر حملاتی هماهنگ به اقلیت مجارستانی، هشت نفر کشته و نزدیک به سیصد نفر زخمی شدند. افزون بر آن، پس از آن که «جبهه رستگاری ملی» ایلچسکو در انتخابات مه ۱۹۹۰ با اکثریت قاطع پیروز شد (درحالی‌که پیشتر قول داده بود که در این انتخابات مشارکت نخواهد کرد) و خود ایلچسکو رسماً دوباره به ریاست جمهوری برگزیده شد، در ماه ژوئن بلافاصله کارگران معدن را سوار اتوبوس و روانه بخارست کرد تا با دانشجویان تظاهرات‌کننده برخورد کنند؛ بیست و یک نفر کشته شد و نزدیک به ۶۵۰ نفر زخمی. رومانی هنوز راه درازی در پیش داشت.

۱. گفته می‌شود که ایلچسکو در دوران دانشجویی‌اش در دانشگاه مسکو، با گورباچف آشنا شده، اما خود ایلچسکو آن را تکذیب می‌کند. با این همه، وقتی گورباچف در دوران چائوشسکو از رومانی دیدار کرد، ایلچسکو را به بیرون از بخارست فرستادند تا مانع از دیدار آن دو شوند-م.

ماهیت «کودتای کاخی»^۱ انقلاب رومانی بر همسایه جنوبی‌اش مسلم بود؛ در بلغارستان، کمیته مرکزی حزب کمونیست این کشور «تودور ژیفکوف»^۲ را در ۷۸ سالگی از قدرت عزل کرد. ژیفکوف که بلندترین دوره حکومت را در بلوک کمونیستی داشت (وی در ۱۹۵۴ به رهبری حزب ارتقا یافت)، تمام سعی‌اش را به سبک و سیاق بلغاری انجام داد تا به الگوی روسی هر چه نزدیک‌تر وفادار بماند؛ در اوایل دهه هشتاد، وی در راستای بهبود تولید برنامه «مکانیسم جدید اقتصادی» را آغاز کرد، و در مارس ۱۹۸۷ نیز با پیروی از رهبر مسکو، وعده داد که به کنترل «بروکراتیک» اقتصاد پایان خواهد داد و به دنیا اطمینان داد که بلغارستان حالا «پرسترویکا»ی خودش را دارد.

اما شکست‌های پیاپی اقتصاد بلغارستان، و تزلزل فزاینده رهبری کمونیست (همین که وضعیت جدید مسکو آشکار شد)، ژیفکوف را واداشت تا منبع جایگزینی برای مشروعیت داخلی پیدا کند: ملی‌گرایی قومی. اقلیت برجسته ترک در بلغارستان (حدود ۹۰۰ هزار نفر در کشوری با کمتر از ۹ میلیون جمعیت)، قربانی و سوسه‌برانگیزی بود؛ نه تنها قومیت و دین‌شان متفاوت بود، که میراث‌دار و نماد شوربخت دوره حاکمیت عثمانی^۳ منفور نیز بودند و خاطره آن دوره هنوز در ذهن‌ها مانده بود. رویداد یوگسلاوی در بلغارستان نیز روی داد: یکه سالاری لرزان حزب تبدیل شده بود به خمشی پر از تبعیض قومی نسبت به یک قربانی بی‌دفاع خانگی.

در ۱۹۸۴ رسماً اعلام شد که ترک‌های بلغارستان اصلاً «ترک» نیستند، بلکه بلغارهایی هستند که به اجبار [به فرهنگ و زبان و دین ترکی] گرویده‌اند و حالا به هویت حقیقی‌شان بازمی‌گردند. آیین‌های مسلمانی (مانند ختنه) ممنوع و جرم شناخته شد، استفاده از زبان ترکی در رسانه‌ها و انتشارات و آموزش تحریم شد. در حرکتی تحقیرکننده (و خشم برانگیز و نفرت‌ورزانه) به تمام شهروندانی که نام ترکی داشتند دستور داده شد که نامی «بلغاری» بر خود بگذارند. این حرکت، نتیجه مصیبت‌باری به دنبال داشت. ترک‌ها مقاومت سرسختانه‌ای نشان دادند، که این نیز به نوبه خود مخالفت‌هایی در بین روشنفکران بلغاری برانگیخت. جامعه بین‌الملل قویاً اعتراض کرد و بلغارستان در

۱. Palace coup به کودتایی گفته می‌شود که توسط اعضای درونی دستگاه قدرت و معمولاً بدون خون‌ریزی انجام می‌شود-م.

2. Todor Zhivkov

۳. در ۱۳۹۶ میلادی، پس از جنگی طولانی، بلغارستان زیر سلطه عثمانی درآمد تا ۱۸۷۶ که در پی جنگ اردو-ترکی به استقلال دست یافت و با تصرف بلغارستان شمالی به دست الکساندر باتنبرگ، این منطقه نیز به خاک بلغارستان پیوست و در ۱۹۰۸ بلغارستان کاملاً از عثمانی مستقل شد-م.

سازمان ملل و دادگاه عدالت اروپا محکوم شد.

در این میان حامیان و دوستان کمونیست ژیفکوف در خارج از بلغارستان، از او فاصله گرفتند. در ۱۹۸۹، کمونیست‌های بلغاری بیش از پیش منزوی شده بودند و رویدادهایی که در همسایگی‌شان در یوگسلاوی جریان داشت (و به نظر می‌آمد که حزب دارد قدرت‌اش را از دست می‌دهد) نیز کوچک‌ترین خللی در امور بلغارستان ایجاد نکرد. با اخراج دسته جمعی قریب به ۳۰۰ هزار ترک تبار در تابستان ۱۹۸۹ به ترکیه (فاجعه دیگری در روابط عمومی رژیم) به همراه فاجعه‌ای اقتصادی، اوضاع بدتر و کشور دچار کمبود نیروی کار شد. [۲۸] وقتی پلیس در ۲۶ اکتبر واکنش تندی در قبال گردهمایی کم‌شمار فعالان محیط زیستی در پارک صوفیه از خود نشان داد (فعالان گروه «Ecoglasnost» را به خاطر جمع‌آوری امضا دستگیر و مورد ضرب و شتم قرار داد)، اصلاح‌طلب‌های حزب به رهبری «پتر ملادنوف»، وزیر امور خارجه، تصمیم گرفتند وارد عمل شوند. آنها در ۱۰ نوامبر (درست فردای روز فروپاشی دیوار برلین)، ژیفکوف بی‌چاره را خلع کردند. بعد سلسله رویدادها در پی آمد: آزادی زندانیان سیاسی، اجازه فعالیت به احزاب سیاسی، حذف «نقش رهبری» کمونیست‌ها از قانون اساسی، تشکیل «میزگرد» برای برنامه‌ریزی انتخاباتی آزاد، تغییر نام حزب قدیمی به «حزب سوسیالیست بلغارستان» و سپس خود انتخابات، که -مانند مورد رومانی- کمونیست‌های سابق به راحتی برنده شدند (ادعاهای شایعی درباره تقلب انتخاباتی مطرح شده بود).

در بلغارستان، «پوزیسیون» سیاسی عمدتاً بعد از آن ظهور یافت که بخش دگراندیش کمونیست‌ها (همان‌طور که در مورد رومانی اظهار می‌شد) آن را تا اندازه زیادی در راستای اهداف خودش کرد. اما این تغییرات، واقعی بود. دست کم بلغارستان توانست با موفقیت از فاجعه‌ای که در انتظار یوگسلاوی بود، دوری کند. در ۲۹ دسامبر، به رغم اعتراض ملی‌گرایان خشمگین، حقوق کامل و برابری به مسلمان‌ها و ترک‌ها داده شد. در ۱۹۹۱، «جنبش حقوق و آزادی» (که عمدتاً حزبی ترک بود) آنقدر از پشتوانه انتخاباتی برخوردار شده بود که توانست تعادل کرسی‌های مجلس ملی کشور را حفظ کند.

چرا کمونیسم چنین شتاب‌زده در سال ۱۹۸۹ سقوط کرد؟ ما نباید فریفته جبرگرایی اغواگری شویم که دانش کنونی ما از رویدادهای گذشته، برمی‌انگیزد. حتی اگر کمونیسم به واسطه کارهای نامعقول ذاتی خودش محکوم به نیستی شد، فقط تعداد انگشت‌شماری توانستند زمان‌بندی و نحوه مرگ کمونیسم را پیش‌بینی کنند. قطعاً، فروپاشی آسان توهم قدرت کمونیستی نشان داد که این رژیم‌ها خیلی ضعیف‌تر از آنی بودند که تصور می‌شد.

و همین امر می‌تواند تاریخ اولیه کمونیسم را تفسیری تازه بخشد. کمونیسم، صرف نظر از توهم بودن یا نبودن‌اش، زمان درازی دوام آورد. چرا کمونیسم چنین دیرپا بود؟ یکی از پاسخ‌ها می‌تواند «نظریه دومینو»^۱ باشد. وقتی رهبران کمونیستی ناگهان شروع کردند به سقوط کردن، مشروعیت‌شان را به کل از دست دادند. اعتبار کمونیسم تا اندازه‌ای وابسته به ادعاهایش بود که متضمن ضرورت است، که محصول منطقی پیشرفت تاریخی است، که واقعیت زندگی سیاسی است، که حضوری گریزناپذیر در صحنه دنیای مدرن دارد. وقتی مسلم گشت که چنین ادعایی حقیقت ندارد (برای مثال در لهستان «همبستگی» ظاهراً توانسته بود تاریخ را سر و ته کند)، پس چرا در مجارستان یا چکسلواکی همچنان به آن باور داشتند؟ بیشتر دیدیم که الگوبرداری از نمونه‌های [تحولات در کشورهای کمونیستی] دیگر چه اندازه مهم بود.

با این همه، فقط سقوط کمونیسم در اروپا نبود که ماهیت واگیری داشت. همه انقلاب‌ها این‌گونه سرایت می‌کنند؛ روی هم انباشته شدن نمونه‌ها منجر به پوسیده شدن و از بین رفتن [تدریجی] مشروعیت قدرت‌های مستقر می‌شود. در سال ۱۸۴۸ و ۱۹۱۹ و با شدت کمتری در سال ۱۹۶۸ هم همین اتفاق افتاد. ویژگی ۱۹۸۹ فقط در سرعت روند آن بود. حتی در اکتبر ۱۹۸۹ امری پوژگی در مجارستان یا ایگون کرنس در آلمان غربی نیز به شدت تصور می‌کردند که می‌توانند نسخه «پرسترویکا»ی خودشان را تنظیم کرده و اجرا کنند. اکثر مخالفان آنها تمایل داشتند تا توافق کنند و دنبال مصالحه‌ای موقت بودند. آدام میچنیک در ۱۹۸۰ نوشته بود که «جامعه ترکیبی، ممکن و متصور است، جامعه‌ای که در آن سازمان‌تأمیت‌خواه حکومت با نهادهای دمکراتیک جامعه همزیستی دارد؛ در بحبوحه تابستان ۱۹۸۹ او دلیلی نمی‌دید که توقع چیز دیگری را داشته باشد.

یکی از عوامل نو، نقش رسانه‌های ارتباطی بود. مجارستانی‌ها و چکی‌ها و آلمانی‌ها مخصوصاً قادر بودند تا هر روز عصر، انقلاب خودشان را از اخبار تلویزیون ببینند. بازپخش تلویزیونی رویدادهای ۱۷ نوامبر، یک نوع آموزش فوری سیاسی برای پراگ‌ها بود، و پیامی مبهم [و دارای کژتابی] را در کشور پخش می‌کرد: «آنها دیگر قدرتی ندارند» و «ما این کار را کردیم». در نتیجه آن، سرمایه حیاتی کمونیسم یا همان کنترل و انحصار اطلاعات، از دست رفت. هراس از تنها بودن (عدم امکان دانستن این که دیگران هم احساس شما را دارند) برای همیشه فروپاشید. تسخیر تلویزیون ملی در رومانی،

۱. همان‌طور که در ادامه روشن‌تر می‌شود، نظریه دومینو [در دهه‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۸۰] می‌گوید وقتی یک حکومت تحت نفوذ کمونیسم قرار می‌گیرد، کشورهای همسایه نیز بر طبق قانون دومینو [حرکت خطی تغییر] از آن پیروی می‌کنند-م.

لحظه تعیین کننده‌ای در خیزش‌ها بود. بی دلیل نبود که از سرنوشت مخوف چائوشسکو فیلمبرداری شد تا برای ملت پخش‌اش کنند. البته، الگوی جدیدی نبود؛ در سده بیستم، از دوبلین گرفته تا بارسلونا، ایستگاه‌های رادیویی و دفاتر پستی جزء نخستین اهداف انقلابیون بود. اما تلویزیون، از ویژگی سرعت برخوردار است.

دومین مشخصه مهم انقلاب‌های ۱۹۸۹، ماهیت صلح‌آمیز بودن آنها بود. رومانی البته استثنا بود، اما با توجه به ماهیت رژیم چائوشسکو، می‌توان توقع آن را داشت. شگفتی واقعی این بود که حتی در تیمیشوارا و بخارست نیز میزان قتل و کشتار بسیار کمتر از آنی بود که توقع می‌رفت. این امر نیز تا اندازه‌ای به خاطر کارکرد تلویزیون بود. وقتی تمام ملت (مردم دیگر نقاط جهان به کنار) حتی کوچک‌ترین حرکت‌ها را نیز زیر نظر می‌گرفتند، دست و پای رژیم‌های کمونیستی نیز بسته می‌شد. زیر نظر قرار گرفتن، آن هم به این شکل، خودش به معنای فقدان اقتدار بود و دامنه گزینه‌های آنها را به شدت محدود می‌ساخت. [۲۹]

قطعا چنین ملاحظاتی نتوانست سد راه مقامات کمونیستی در چین شود، که صدها تظاهرکننده صلح‌آمیز را در ۴ ژوئن همان سال در میدان «تیان‌آن‌من» به گلوله بستند. نیکلای چائوشسکو اگر قادر بود حتما از پکن تقلید می‌کرد. و دیدیم که اریش هونکر دست کم شبیه همین را در نظر داشت. اما از نظر اکثر همکاران او، این گزینه دیگر به کار نمی‌آمد. تمام رژیم‌های استبدادی در حال مرگ، در لحظه‌های حساسی بین سرکوب و مصالحه مردد می‌مانند. در مورد کمونیست‌ها، اطمینانی که آنها به توانایی خود در حکومت کردن داشتند چنان سریع دود شد و به هوا رفت که فرصت به کار بردن زور و اجبار برای نگه‌داشتن قدرت نیز فرصتی ناچیز به نظر می‌رسید و مزایای چنین کاری هم اصلا مشخص و روشن نبود. اکثر بروکرات‌های کمونیستی و آپاراتچیک‌های حزب وقتی منافع شخصی‌شان را حساب و کتاب کردند، سریعا به طرف دیگر این موازنه منافع لغزیدند؛ موافق جریان‌ها شنا کنیم بهتر است تا این که موج بلند تغییر، ما را با خود ببرد.

اگر جمعیت خشمگین شده بود یا رهبران‌شان مصمم شده بودند تا از حکومت قدیمی انتقام بگیرند، این حساب و کتاب‌ها می‌توانست جور دیگری باشد. اما به دلایل بسیاری (از جمله نمونه خود تیان‌آن‌من، که درست در روز انتخابات لهستان از تلویزیون پخش می‌شد)، زنان و مردان ۱۹۸۹ خود آگاهانه از خشونت پرهیز کردند. فقط انقلاب لهستان نبود که «خود محدود کننده» بود. رژیم‌های کمونیستی با دهه‌ها تجربه خشونت‌ورزی و با داشتن آن‌همه تفنگ و گلوله، به مردم‌شان به خوبی آموخته بودند که توسل به زور چقدر ناشایسته و نابخرد است. با آن که پلیس در برلین و پراگ تا آخرین ساعات حیات

رژیم قدیمی هنوز داشت سر مردم را می شکست، فقط اسلواک‌ها نبودند که «مردم علیه خشونت» داشتند.

بیزاری از خشونت، وجه مشترک بسیاری از انقلاب‌های ۱۹۸۹ بود. حتی اگر خیزش‌های پیشین را مد نظر قرار دهیم، این انقلاب‌ها به طور نامعمولی ناهمگن و متنوع بودند. موازنه قدرت، از مکانی به مکان دیگر متفاوت می شد. اما «این مردم» نوعاً آمیزه‌ای بودند از کمونیست‌های سابق و سوسیال دموکرات‌ها و روشنفکران لیبرال و اقتصاددان‌های بازار آزاد و فعالان کاتولیک و فعالان کارگری و طرفداران صلح و تعدادی تروتسکیست ارتجاعی و دیگران. همین تنوع، خودش یک قوت بود؛ همین تنوع عمل‌بافت پیچیده‌ای از سازمان‌های مدنی و سیاسی را ایجاد کرده بود که برای یک حکومت تک حزبی [زمینه‌ای] بسیار نامساعد است.

دست کم یک خط گسل برجسته (که دموکرات‌های لیبرال را از ملی‌گرایان پوپولیستی جدا می کند) را می توان دید، که مثلاً مازوویتسکی را از والسا یا دموکرات‌های آزاد چپ‌گرای مجارستان (به رهبری یانوش کیس^۱ و دیگر روشنفکران دگراندیش) را از ملی‌گرایان محافظه‌کار در انجمن دموکراتیک متمایز می ساخت. همچنین (همان گونه که دیده‌ایم) جمعیت‌های ۱۹۸۹ نیز متعلق به نسل‌های متمایزی بودند. بسیاری از رهبران سالخورده اپوزیسیون روشنفکر، با منتقدین خودی حزب تاریخ مشترکی داشتند. هرچند از نظر دانشجویان و جوان‌ها، آنها یک کاسه به نظر می رسیدند؛ یعنی بخشی از یک گذشته بودند که نمی توانست دوباره احیا شود و نباید می شد. فیدز^۲، با رهبری ۲۶ ساله ویکتور اوربان^۳، حزبی سیاسی‌ای بود که اصلاً و منحصرراً برای افراد زیر سی سال طراحی شده بود. [۳۰]

خاطرات و توهم‌های «نسل دوپچک» را فرزندان آنها نداشتند؛ فرزندان آنها علاقه کمی داشتند که ۱۹۶۸ را به یاد آورند یا جنبه‌های «خوب» آلمان شرقی را حفظ کنند. نسل جدید کمتر به این مشغول بود که رهبران را به بحث و مناظره بکشاند یا جایگزین‌های رادیکالی برای حکومت آنها پیشنهاد کند، بلکه صرفاً می خواست از زیر حکومت آنها بیرون بیاید. همان‌طور که برخی از ناظرین در لهستان و چکسلواکی اشاره کرده‌اند، همین امر در ویژگی شبه کارناوالی ۱۹۸۹ سهم داشت، همچنین در بی‌علاقگی آنها به مجازات یا کیفردهی خشن [حاکمان این کشورها] نیز نقش ایفا کرد. کمونیسم دیگر نه مانع یا

1. János Kis

۲. حزب سیاسی محافظه‌کار و ملی‌گرای مجارستان-م.

3. Viktor Orbán

رادع، که نامربوط و بی‌اهمیت بود.

این امر را به بهترین نحو می‌توان در زبان و لحن هدف‌های بیان شده ۱۹۸۹ دید. موضوع «بازگشتن به اروپا» موضوع تازه‌ای نبود. خیلی پیشتر از کمونیسم، نیمه شرقی این قاره بخشی از اروپایی بوده که می‌خواست رسمیت بیابد و تصدیق شود؛ اروپای غربی نیز بخشی از اروپایی بود که خود را [اروپا] «می‌دانست» و از او مشتاقانه طلب می‌شد [تا نیمه شرقی را به‌عنوان بخشی از اروپا] تصدیق کند. [۳۱] با آمدن بلوک شوروی، دگراندیشان و اپوزیسیون روشنفکر این منطقه بارها و به تاکید از ریشه‌های اروپایی بودن خود می‌گفتند.

اما وقتی غرب اروپا بعدها بدل به چیزی تازه شد، سوگواری برای هویت اروپایی گمشده نیز برای مردم اروپای شرقی اهمیت خاصی پیدا کرد: یک موجودیت نهادی («جامعه اروپایی» و «اتحادیه اروپا») حول ارزش‌های خودآگاهانه «اروپایی» شکل گرفته بود که مردم اروپای شرقی می‌توانستند بی‌درنگ با آن هم‌ذات‌پنداری شدیدی داشته باشند: حقوق فردی، تعهدات مدنی، آزادی بیان و جنبش. حالا سخن گفتن از «اروپا» انتزاعی نبود و بنابراین (به همراه چیزهای دیگری) در میان جوان‌ها جذابیت پیدا کرده بود. حالا این سوگواری برای فرهنگ از دست رفته پراگ یا بوداپست کهن بدل به مجموعه‌ای از هدف‌های سیاسی واقعی و دست‌یافتنی گشته بود. نقطه مخالف کمونیسم، نه «کاپیتالیسم» که «اروپا» بود.

این [حرف که «اروپا» نقطه مخالف کمونیسم بود] از یک بازی با کلمات فراتر می‌رفت. در حالی که کادر کهن سال کمونیستی می‌توانست به شکل اقتناع‌کننده (و حتی قاطعانه) ای یغماگری‌های چیزی انتزاعی به نام «کاپیتالیسم» را نشانه رود و افشا سازد، در برابر [مفهوم و گفتمان] «اروپا» چیزی برای عرضه کردن نداشت، چون «اروپا» جایگزینی ایدئولوژیک نبود، بلکه صرفاً هنجاری سیاسی را بازنمایی می‌کرد. این اندیشه گاهی به معنای «اقتصاد بازار» تلقی می‌شد و گاهی هم به معنای «جامعه مدنی»، اما در هر دو صورت، «اروپا» نماد سر راست و صرفی برای هنجارها و سبک مدرن زندگی ماند. کمونیسم حالا دیگر نه آینده (همان برگ برنده کمونیسم در این شش دهه)، که گذشته بود.

طبیعتاً، تفاوت‌ها و تنوع‌هایی هم بود. ملی‌گراها و حتی برخی محافظه‌کارهای سیاسی و مذهبی (که بسیاری از آنها در ۱۹۸۹ فعال و پرنفوذ بودند) تمایل نداشتند تا بیش از «لهستان» یا «مجارستان» به اروپا بیاندیشند. برخی از آنها شاید کمتر از دیگران به آزادی و حقوق فردی علاقمند بودند. اولویت‌های فوری جمعیت‌ها نیز متنوع بود؛ در

چکسلواکی ایده بازگشتن به اروپا جهت سازمان‌دهی شور مردمی اهمیت بیشتری داشت تا در رومانی‌ای که برکناری دیکتاتور و آوردن غذا بر سفره اولویت یافته بود. درحالی که برخی رهبران ۱۹۸۹ از همان ابتدا قصد داشتند تا اقتصاد بازار ایجاد کنند (وقتی تادئوش مازوویسکی در سپتامبر ۱۹۸۹ داشت نخستین دولت‌اش را شکل داد، اعلام کرد: «به دنبال لودویگ ارهاردم می‌گردم!»)، دیگران - برجسته‌ترین شان هاول - ترجیح دادند روی بنیادهای مدنی دموکراسی متمرکز شوند.

اهمیت این تفاوت‌های جزئی، بعدها معلوم شد. در اینجا لازم است که به جایگاه ایالات متحده در این داستان توجه کنیم. مردم اروپای شرقی، به ویژه برلینی‌های شرقی، از نقش ایالات متحده در بازسازی اتحاد شوروی به خوبی آگاه بودند. آنها همچنین به تفاوت‌های ظریفی پی برده بودند که سیاست‌مداران اروپای غربی (که بخش اعظم‌شان راضی بودند مادام که به حال خود رها شده باشند، در کمونیسم زندگی کنند) را از سیاست‌مداران آمریکایی (مانند رونالد ریگان که رسماً اتحاد شوروی را «امپراطوری شیطان» می‌نامید) متمایز می‌ساخت. عمده حمایت مالی «همبستگی» از سوی ایالات متحده تامین می‌شد و ایالات متحده بود که از تظاهرات برلین و جاهای دیگر سخت و به طور رسمی حمایت می‌کرد؛ [البته] زمانی که مسلم شده بود احتمال موفقیت‌شان بالا است.

اما نباید از این نتیجه گرفت (و گاهی چنین نتیجه گرفته می‌شود) که مردم اسیر اروپای شرقی مشتاق بودند تا ... آمریکایی بشوند؛ و همچنین [نباید نتیجه گرفت] تشویق یا حمایت آمریکا بود که رهایی آنها را شتاب داد یا تسهیل کرد. [۳۲] ایالات متحده نقش بسیار کوچکی در رویدادهای ۱۹۸۹ داشت، دست کم تا زمان رخ دادن آنها. خود الگوی اجتماعی آمریکا (یا همان «بازار آزاد») نیز فقط گاه از سوی آن جمعیت‌ها یا سخنگویان آنها مورد پسند یا تقلید قرار می‌گرفت. برای اکثر مردمی که زیر سیطره کمونیسم زندگی می‌کردند، آزادی به هیچ روی نه به معنای مطالبه رقابت افسارگرفته اقتصادی بود، نه [به معنای] فقدان خدمات رایگان اجتماعی و استخدام ضمانت شده و اجاره‌های ارزان یا دیگر مزیت‌های کمونیسم. بلکه، آن گونه که شرق می‌دید، آزادی یکی از جذابیت‌های «اروپا» به شمار می‌رفت که دورنمایی بود از فراوانی ثروت و امنیت، آزادی و حفاظت. شما می‌توانستید کیک سوسیالیستی خودتان را داشته باشید و آن را در آزادی بخورید.

۱. سیاست‌مدار آلمانی متعلق به اتحادیه دمکرات مسیحی آلمان و صدراعظم آلمان غربی از ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۶. وی نقش برجسته‌ای در بازیابی اقتصاد آلمان پس از جنگ جهانی دوم ایفا کرد-م.

این رویاهای اروپایی، از نومییدی‌های فرا رو خبر می‌دادند. اما کسانی که در آن هنگام افراد انگشت‌شماری این موضوع را ادراک می‌کردند. در بازار الگوهای جایگزین، سبک زندگی آمریکایی هنوز طعم اندکی داشت و آمریکا - به‌رغم قدرت جهانی‌اش - هنوز [به‌طور جدی] مطرح نبود. ابرقدرت‌های دیگر اما نزدیک و مهیا بودند. دولت‌های اقماری اروپای شرقی همگی مستعمره‌های امپراطوری کمونیستی‌ای بودند که مرکزش در مسکو قرار داشت. از این لحاظ، به قدر مسلم می‌شود گفت که تغییرات ۱۹۸۹ را می‌توان به نیروهای بومی اجتماعی و سیاسی منسوب کرد؛ خواه سازمان‌های زیرزمینی کاتولیک در اسلواکی، یا گروه‌های موزیک راک در لهستان یا روشنفکران آزاداندیش در جاهای دیگر. در تحلیل نهایی اما این مسکو بود که همیشه اهمیت ویژه‌ای می‌یافت. بسیاری از اروپایی‌های شرقی در آن فضای سرورآمیز و مست‌کننده آزادی، اهمیت مسکو را پایین آوردند تا بتوانند موفقیت خود را برجسته‌تر سازند. در ژانویه ۱۹۹۲، انجمن دمکراتیک ژوزف آنتال^۱ که نخست‌وزیر مجارستان بود، خطاب به جمعی از مجارستانی، از این اظهار تاسف کرد که چرا غرب، نقش قهرمانانه اروپایی‌های مرکزی در سقوط کمونیسم را نادیده می‌گیرد: «این عشق یک طرفه باید پایان یابد، زیرا ما بر موضع خود ایستادگی کردیم و بی‌آنکه گلوله‌ای شلیک شود برای‌اش جنگیدیم، و جنگ سوم جهانی را از آنها بردیم». این برداشت تلخ آنتال، گرچه خوشایند مخاطب‌اش قرار گرفت، اما حقیقت بنیادین ۱۹۸۹ را نمی‌گوید که اگر مردم و روشنفکران و رهبران اتحادیه‌های کارگری اروپای شرقی «جنگ جهانی سوم را بردند» صرفاً بدان خاطر بود که میخائیل گورباچف به آنها چنین اجازه‌ای داده بود.

در ۶ ژوئیه ۱۹۸۹، گورباچف در شورای اروپا در استراسبورگ سخنرانی کرد و گفت که اتحاد شوروی سد راه اصلاحات در اروپای شرقی نخواهد شد؛ این [اصلاحات] «موضوعی کاملاً مربوط به خود مردم بود». رهبر شوروی، در کنفرانس رهبران بلوک شرق در بخارست در ۷ ژوئیه ۱۹۸۹ تایید کرد که دولت‌های سوسیالیستی حق دارند تا بدون مداخله خارجی مسیر خود را در پیش گیرند. پنج ماه بعد، وی در کابین ویژه در کشتی «ماکسیم گورکی»^۲ در آب‌های مالتا، به پرزیدنت بوش اطمینان داد که برای در قدرت ماندن رژیم‌های کمونیستی اروپای شرقی از زور استفاده نخواهد شد. این موضع گورباچف هیچ ابهامی نداشت. وی همان طور که میچنیک در ۱۹۸۸ اشاره کرد، «زندانی

1. József Antall

۲. این کشتی اقیانوس پیما در ۱۹۶۹ ساخته شد و به افتخار ماکسیم گورکی (نویسنده روسی) نام او را بر آن گذاشتند-م.

موفقیت‌های سیاست خارجی خودش» بود. وقتی مرکز امپراطوری چنین آشکارا و رسمی تصدیق می‌کند که نمی‌خواهد و نمی‌تواند توابع استعماری‌اش را نگه دارد (و برای گفته در دنیا مورد تحسین قرار گرفت)، مستعمره‌های‌اش را از دست داد و با از دست دادن آنها نیز همدستان بومی خود را. تنها نحوه و مسیر سقوط آنها مانده بود که مشخص شود. خود این همدستان نیز فهمیده بودند که چه اتفاقی در حال وقوع بود: بین ژوئیه ۱۹۸۸ و ژوئیه ۱۹۸۹، کاروی گروس و میکلوش نیمت، اصلاح‌طلب‌های پیشگام در حزب مجارستان، چهار دیدار جداگانه از مسکو داشتند و با میخائیل گورباچف ملاقات کردند. همکار آنها، رژو نرش، نیز در ۷ ژوئیه ۱۹۸۹ (فردای مرگ کادار) با گورباچف صحبت کرد؛ در آن تاریخ آشکار شده بود که علت وجودی آنها از بین رفته است. گورباچف برای تسریع یا تشجیع انقلاب‌های ۱۹۸۹ عملاً کاری انجام نداد؛ وی صرفاً کنار ایستاد. مداخله روسیه در سال ۱۸۴۹، سرنوشت انقلاب‌های آن سال مجارستان و دیگر کشورها را رقم زده بود. اما در ۱۹۸۹ خودداری روسیه از مداخله، موفقیت آنها را تضمین کرد. کاری که گورباچف انجام داد فراتر از رهاکردن مستعمره‌ها بود. وی با اعلام کردن این که قصد مداخله ندارد، تنها منبع واقعی مشروعیت سیاسی حاکمان این حکومت‌های آقماری، یعنی امید (یا تهدید) به مداخله نظامی مسکو را از بین برد. رژیم‌های بلوک شرق، بدون این تهدید، از نظر سیاسی بی‌دفاع و آسیب‌پذیر می‌شدند. از نظر اقتصادی نیز ممکن بود چند سالی دوام بیاورند، اما منطق عقب‌نشینی شوروی هم قوی بود؛ وقتی مسکو قیمت‌های جهانی بازار را مبنای عرضه کالاهای صادراتی‌اش به کشورهای کم‌کمان آقرار داد (در ۱۹۹۰ نیز همین کار را کرد) آن کشورها که شدیداً به این یارانه‌های امپراطوری وابسته بودند، به هر حال فرو می‌پاشیدند.

همان‌طور که این نمونه آخری نشان می‌دهد، گورباچف اجازه داد کمونسم در اروپای شرقی سقوط کند تا بتواند خود روسیه را نجات دهد؛ درست همان‌طور که استالین این رژیم‌های اقماری را نه به نفع آنها، که برای تامین امنیت جبهه غربی خودش ساخت. محاسبات تاکتیکی گورباچف اشتباه بود؛ ظرف دو سال، درس‌ها و عبرت‌های اروپای شرقی علیه خود ناجی منطقه و در قلمروی خودش به کار گرفته شد. اما دستاورد استراتژیک او عظیم و بی‌سابقه بود. نمونه مشابهی در تاریخ یافت نمی‌شود که امپراطوری چنین سریع و خودخواسته و با کمترین خونریزی، قلمروی‌اش را واگذارد. گورباچف

1. Miklós Németh

2. Rezső Nyers

3. Comecon

نمی‌تواند رویدادهای ۱۹۸۹ را مستقیماً به نام خود ثبت کند؛ وی برای این کار [واگذاری حکومت‌های اقماری] برنامه‌ریزی نکرده بود و فقط به گونه مبهمی اهمیت درازمدت آن را دریافته بود؛ اما او علت تسهیل‌گر و تسریع‌کننده بود. انقلاب آقای گورباچف بود.

پانوشت‌ها:

۱. البته کار کلیسای کاتولیک این است که علیه مادیات پرستی و گناهِ غرور اعتراض کند. اما کارول ویتولا فراتر از این رفت. وی در مراسم چله روزه ۱۹۷۵ در واتیکان، سه سال پیش از آن که پاپ شود، صریحا اعلام کرد که مصرف‌گرایی و آزارگری دو تهدید علیه کلیسا هستند و دومی چون خطر مرگ‌آورتری دارد، دشمن بزرگ‌تری است.

۲. گواهی است بر حمایت اولیه او از احداث صومعه وابسته به راهبان کرملی در آشویتس که پس از مواجهه با اعتراضات بین‌المللی از این تصمیم صرف نظر کرد. توصیف نابخردانه او از لهستان تحت حکومت نظامی با عنوان «اردوگاه کار اجباری بزرگ» نیز همین محدودیت را نشان می‌دهد.

۳. ایالات متحده، با تشویق واتیکان، در طی سال‌ها فعالیت زیرزمینی «همبستگی»، حمایت مالی کلانی از این نهاد کرد؛ این مبلغ نزدیک به ۵۰ میلیون دلار برآورد شده است.

۴. گرچه ریگان در اوایل ریاست جمهوری‌اش در نوامبر ۱۹۸۱ می‌اندیشید نیازی نیست که جنگ هسته‌ای در اروپا به مبادله استراتژیک منجر شود. متحدان اروپای غربی و ایشینگتن دست کم به اندازه مسکو مسلح و مجهز بودند و هر دو با صدایی رسا به این موضوع اعتراض داشتند.

۵. البته درباره پرشینگ‌ها یا کروزهای مستقر شده در خود فرانسه، هیچ حرفی زده نمی‌شد. ... پس از ۱۹۹۰ معلوم شد که دست کم ۲۵ عضو بوندستاگ در طول این سال‌ها کارگزاران دست‌مزد بگیر آلمان شرقی بودند. در ۱۳ دسامبر ۱۹۸۱، روزی که در لهستان حکومت نظامی اعلام شد، اشمیت در آلمان شرقی بود و با همتای‌اش اریش هونکر «نشست‌های سران» داشت و به نوعی آزرده شد، البته بیشتر به خاطر تاثیر «پی‌نات سازی» بالقوه پیشرفت‌های لهستان بر بهبود روابط دو آلمان تا زندانی شدن صدها دگراندیش لهستانی.

۶. این مولفه دفاعی در هزینه‌های عمومی آمریکا، تا اندازه‌ای به خاطر افزایش بی‌سابقه تولید ناخالص داخلی، آرام آرام از میانه دهه پنجاه تا ۱۹۷۹ و حتی در سال‌های [جنگ] ویتنام، دچار شرایط نسبی شد. سپس به شدت افزایش یافت: امور دفاعی که در صدی از هزینه‌های فدرال بود، در ۱۹۸۷ به ۲۴ درصد بالاتر از سطحی رسید که در ۱۹۸۰ بود.

۷. در واقع، خانواده گورباچف در دوره استالین رنج فراوان کشید؛ هر دو پدر بزرگ او در پاک‌سازی‌های این دیکتاتور یا زندانی و یا تبعید شدند. اما رهبر جدید شوروی این واقعات را تا نوامبر ۱۹۹۰ تصدیق نکرده بود.

8. Mais c'est quoi, la dialectique? 'C'est l'art et la manière de toujours retomber sur ses pattes, mon vieux!' Jorge Semprún, Quel Beau Dimanche (Paris: Grasset, 1980), p. 100.

۷. کتاب «مصیبت هسته‌ای در [کوه‌های] اورال» نوشته زورس مدودوف منتشر شده در تبعید در ۱۹۷۹ نیز به همین موضوع می‌پردازد.

۱۰. در نظر سنجی‌ای که چند ماه بعدتر در ژانویه ۱۹۹۰ انجام شد، رتبه گورباچف در نظر عموم پس از پتر کبیر قرار گرفت؛ اما از کارل مارکس و لنین بسیار پایین‌تر بود.

۱۱. ساخاروف بود که - در برنامه زنده تلویزیونی - با درخواست لغو بند شش و بازگرداندن قدرت «ذی‌بده شده» نمایندگان مردم توسط حزب در ۱۹۱۸، این مساله را علنی کرد. سرانجام خود گورباچف

میکروفن ساخاروف را قطع کرد، اما دیگر خیلی دیر شده بود.

۱۲. وی همچنین در مراسم خاکسپاری چرننکو در مارس ۱۹۸۵، با الساندرو ناتا (رئیس حزب کمونیست ایتالیا) که تا آن موقع مورد لطف مسکو قرار نمی گرفت، دیدار کرد.

۱۳. پس از شکست آمریکا در ویتنام، رژیم دست‌نشانده در کابل (که حالا بی‌بهره از حمایت نظامی از خارج بود) بسیار ضعیف عمل کرد و در ۱۹۹۲ در برابر نیروهای طالبان از پای درآمد.

۱۴. آندره گورباچف، نقل قول شده در «عامل گورباچف» نوشته آرچی براون (آکسفورد ۱۹۹۷) ص ۸۸.

۱۵. ایالات متحده در ازای آزادی همه دیگر زندانیان سیاسی و عفو عمومی، وتوی عضویت لهستان در «IMF» را برداشت.

۱۶. بنگرید به:

Harold James, *International Monetary Cooperation since Bretton Woods* (IMF + Oxford University Press, 1996), p. 567.

۱۷. به مدت سی سال محل دفن ناگی رسماً نامعلوم بود؛ در واقع مردم می‌دانستند که محل آن، در گوشه‌ای دورافتاده و نامشخص از قبرستان شهرداری بوداپست قرار دارد.

۱۸. این ارجاع را مدیون پرفسور تیموتی گارتن اش هستم.

۱۹. معلوم می‌شود که هونکر به خوبی حساب کرده بود که گورباچف دوام نخواهد آورد و می‌توانست مورد بی‌توجهی قرار گیرد.

۲۰. سه روز پس از دیدار گورباچف، هونکر میزبان یکی از سران چین بود و ناآرامی‌های آلمان شرقی را با «ضد انقلاب» اخیر چین مقایسه کرد. به نظر می‌رسد که وی دست کم در فکر دادن جوابیه آلمانی به کشتار میدان تیان‌ان‌من بود؛ یکی از دلایلی که همکاران‌اش تصمیم گرفتند تا وی را برکنار کنند، همین مورد بود.

۲۱. برای رعایت انصاف باید گفت که دگران‌دیش‌های آلمان شرقی، از شجاعت جمعیت نوامبر ۱۹۸۹ تفسیری اشتباه داشتند و آن را اساسی برای جمهوری سوسیالیستی اصلاح شده می‌دانستند. از سوی دیگر، خاستگاه چنین بدفهمی‌ای، عدم درک این بود که «سوسیالیسم» (و سرمایه‌گذاری آنها در بقای آن) چه معنایی پیدا کرده است.

۲۲. از لحاظ دیگر، معادل لهستانی آن در ۱۹۸۰ و ۱۹۸۱ آمد؛ گذار سیاسی در لهستان یک دهه بعدتر، روی هم رفته رویدادی عامدانه‌تر و موفق‌تر بود.

۲۳. نویسنده، که در آن زمان در پراگ بود، می‌تواند این حس شتاب‌زده را تایید کند؛ تاریخ در هر ساعت داشت رقم می‌خورد.

۲۴. کارتونی در یکی از نشریات دانشجویی پراگ در دسامبر ۱۹۸۹ به خوبی این شکاف نسلی را نشان می‌دهد. مردی میان‌سال و شکم‌گنده که فقط زیرپوش پوشیده، از آینه ریش‌تراشی به زنی آرایش کرده خیره شده که لباس شب پوشیده و بیگودی به مو بسته و سیگاری بر لب دارد. زن به طعنه به مرد می‌گوید «من را نشناختی؟ من رویای ۱۹۶۸ تو هستم».

۲۵. «مردمی که هیچ‌گاه حرف نزده باشند، نخستین کلام‌شان شعر خواهد بود». فردیناندو کامون در

«La Stampa». ۱۶ دسامبر ۱۹۸۹.

۲۶. دست کم تا روی کار آمدن میخائیل گورباچف، که پس از آن دیگر تک گویی‌های ضد شوروی گرایانه چندان به کار غرب نمی‌آمد.

۲۷. این محاکمه و اعدام توسط جوخه آتش، برای پخش از تلویزیون فیلمبرداری شد، اما تا دو روز دیگر به نمایش در نیامد.

۲۸. البته ترک‌ها رسماً وجود نداشتند: «هیچ ترکی در بلغارستان نیست» (دیمیتر استویانف، وزیر کشور).

۲۹. چنین ملاحظاتی همیشه در اجتماعات دورافتاده روستایی و شهرک‌های کوچک به کار گرفته نمی‌شد؛ یعنی در جاهایی که پلیس همچنان تا آخر لحظه بی‌آن‌که دوربین‌های تلویزیونی یا مذمت مردمی مانع‌اش شوند، عمل می‌کرد.

۳۰. تاییدی وارونه به تنها یادگار به جا ماند از دهه شصت، یعنی این ایده که جوان‌ها ذاتاً در اولویت هستند؛ یا به زبان جری رابین: «هیچ‌گاه به کسی که بالای ۳۰ سال دارد اعتماد نکن».

۳۱. این نوع استدلال را ولتر و دیگران ایجاد کردند که لری وولف در «ابداع اروپای شرقی» (استنفورد ۱۹۹۴) توضیح داده است.

۳۲. حتی واکنش اولیه ریگان به اعلامیه حکومت نظامی در لهستان، واکنشی ملایم بود. تنها پس از انتقاد عمومی و پرسر و صدایی که از هنری کسینجر و دیگران شد، واشینگتن رسماً موضعی سرسختانه گرفت که بدان معروف شد.

